



سرسال

ترجمہ:
کمال ہاشمی - حمید حقیقت

اثر: آنتون چخوف



THREE YEARS

♦ ((سه سال)) ♦

اثر با ارزش آنتوان چخوف

مترجمین

حمید - حقیقت

کمال - هاشمی



مؤسسه مطبوعاتی جاوید

تهران - خیابان کرکان ایستگاه مدرسه

چاپ مصور تلفن: ۳۵۰۶۵



چاپ اول

حق چاپ محفوظ است

این کتاب در سه هزار نسخه به سرمایه کتابفروشی جاوید در
چاپخانه مصور به طبع رسید

اسامی اشخاصی که در کتاب آمده است :

Alexei Fodorych	آلکسی فیودوریچ
Yulia Sergeyevna	یولیا سرکیفنا
Laptev	لپتف
Kostya Kochevoi	کوستیا کوچووی
Yartsev	یارتسف
Pyotr	پیوتر
Nina Fyodorevna	نینا فیودورفنا
Fyodor Stepanych	فیودور استپانیچ
Pochatkin	پوچاتکین
Makeichev	ماکیچف
Grigory Timofeich	گریگوری تیموفیچ
Panarov	پاناروف
Panarova	پانارووا
Sergei Borisych	سرگی بورسیچ
Grigory Nikolayevich	گریگوری نیکلایویچ
Sasha	ساشا
Lida	لیدا
Fyodor	فیودور
	پولینا نیکلایفنا راسودینا
Polina Nikolayevna Rassudina	
Kish	کیش



هنوز هوا تاریک بود و بجز نور چراغهایی که از پنجره‌های خانه‌های پراکنده میتابید و ماهتاب که از پس ساختمانهای محقرو بدنمای انتهای خیابان بالا می‌آمد، روشنائی دیگری بچشم نمی‌خورد. لپتف روی نیمکتی بیرون خانه خود نشسته و منتظر بود که نماز شامگاه در کلیسای « پتر و پول » تمام شود. بزودی یولیا سرگیفنا از کلیسا بخانه اش میرفت و لپتف امیدوار بود که بتواند با او صحبت کند و شاید هم سرشب را با او بگذارند .

بیش از یک ساعت بود که انتظار یولیا را میکشید ؛ افکارش بسوی خانه اش در مسکو ، دوستان مسکوئیش ،

مستخدمش «پیوتر» و میز تحریر اطاقش کشیده شده بود .
 بدرختان تاریك و بی حرکت خیره مینگریست .
 فکر میکرد چقدر عجیب است که حالا بعوض اجاره کردن
 خانه‌ای ییلاقی در «سو کولنیکی» باید در این شهر كوچك
 روستائی زندگی کند ، جائیکه هر روز صبح و شب صدای
 بوق چوپان احشام را بحرکت در میآورد و ابری از گرد و
 غبار فضا را تیره و تار میکند . افکارش به بحثهای پایان ناپذیر
 با دوستانش در مسکو ، در باره اینکه زندگی بدون عشق
 کاملاً ممکن است ، و عشق يك نوع بیماری روحی است و
 سر انجام در باره اینکه چیزی بعنوان عشق وجود خارجی
 ندارد و این فقط نوعی جاذبه طبیعی جنسی است و نظایر آن ،
 معطوف شد . با ناراحتی فکر میکرد که اگر اکنون قرار باشد
 کسی در باره عشق از او سئوالی کند ، بزحمت میتواند باین
 سؤال جواب گوید .

مراسم پایان رسید و جمعیت از کلیسا خارج شد .
 لپتف با دقت قیافه‌های تاریکی را که در خیابان بحرکت در
 آمده بودند ورنداز کرد . هم اکنون اسقف با کالسکه‌اش

گذشته بود ، صدای ناقوسها قطع شده و چراغهای قرمز و سبز برج ناقوس کلیسا که آنرا بخاطر مراسم جشن، چراغانی کرده بودند تك تك خاموش میشدند ، ولی خیابان هنوز پر از مردمی بود که بدون هدف راه میرفتند و یا در زیر پنجره‌ها ایستاده و بصحبت مشغول بودند .

بالاخره لپتف صدای آشنائی بگوشش رسید و قلبش بسرعت تپید . اما یولیا سر گیفتا تنها نبود ، همراه وی دو خانم دیگر هم بودند .

لپتف نومیدانه زیر لب گفت ، «خدا یا ، خدا یا ! خیلی بد شد» یولیا در گوشه خیابان ایستاد تا از همراهانش خدا حافظی کند و همینکه سرش را بلند کرد، لپتف را دید .

لپتف گفت ، «همین حالا می‌خواستم بی‌ایم پدرتان را ببینم ، آیا در خانه هستند ؟»

یولیا جواب داد ، « اینطور فکر میکنم ، خیلی زود است ، نمی‌بایستی به کلوپ رفته باشد .»

دو ردیف باغچه در طرفین خیابان کشیده شده ، و در نور ماهتاب درها و نرده‌های يك طرف که ردیفی از درختان

بلند لیمو در امتدادش روئیده بود ، در تاریکی عمیقی پنهان می شد و از میان تاریکی زمزمه آهسته ای از سروصدای زنان و نغمه ضعیف و ناهنجار يك « بالالیکا » شنیده می گشت . این صدا ها ، عطر شکوفه های لیمو و علفهای خشك ، او را بهیجان آورده بود ، میخواست بازوانش را بدور مصاحبش حلقه کرده و صورت و دستها و شانهایش را غرق بوسه سازد ، خودش را گریه کنان پیای او انداخته و بگوید چقدر انتظار او را کشیده است . رایحه دلپذیر و ملایم بخوری از یولیا شامش را نوازش داد و زمانی را با خاطرش میاورد که او هم بخدا ایمان داشت و در نیایش های شامگاهی کلیسا حضور میافت و آرزوی عشقی پاك و شاعرانه را در سرمیپروراند و حالا بان دلیل که میدانست مورد عشق و علاقه یولیا نیست ، احساس میکرد خوشبختی ای که در رویا دیده بود هرگز بسراغ وی نخواهد آمد .

یولیا با همدردی خاصی درباره بیماری خواهر لپتف ،

«نینا فیودورفنا» صحبت میکرد. دوماه قبل نینا بخاطر سرطان تحت یک عمل جراحی قرار گرفته بود و حالا همه در انتظار عود ناگهانی آن بودند .

یولیا سر کیفنا گفت « امروز صبح بدیدتش رفتم ، فکر کردم که حالش تغییر کرده است. از هفته پیش لاغرتر نبود ولی پریدمرنگ تر بنظر میرسید .»

لپتف گفت « بله ، ظاهراً ناراحتیش هنوز عود نکرده است ، اما می بینم که او روز بروز ضعیفتر میشود و در مقابل چشمانم تراشیده شده و از بین میرود . نمیدانم او را چه میشود. »

بعد از يك لحظه سکوت ، یولیا گفت « یادم می آید که چقدر سالم ، فربه و سرخ گونه بود ! همه در اینجا او را دختر مسکوئی صدا میکردند ، چقدر خوب میخندید ! روزهای تعطیل مثل دخترهای دهاتی لباس میپوشید ، و چقدر هم باو میامد! دکتر سرگی بوریسیچ در خانه بود . خوش بنيه و سرخ و سفید بود و کت بلندی بتن داشت که تا پائین زانوهایش میرسید بطوریکه او را کوتاه قد نشان میداد .

در حالیکه دستهایش در جیبش بود و مثل همیشه زیر لب زمزمه میکرد ، در اطاق کارش بالا و پائین میرفت . مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد ، ریشهایش نامرتب و موهای سرش ژولیده بنظر میرسید . اطاق نیز با بالشهای روی مبل و توده های کاغذ که در گوشه و کنار دیده میشد و سگ پشمالوی پیرومیزی که زیر میز لم داده بود، مثل خود دکتر نامرتب و کثیف مینمود .

وقتی که یولیا وارد اطاق شد گفت « مسیولپتف مایل است شما را ببیند.» دکتر خرخری کرد و با طاق پذیرائی برگشت . در حالیکه بالپتف دست میداد گفت «خوب، خبر خوش چه داری؟»

اطاق پذیرائی تاریک بود . لپتف در حالیکه کلاهدش را بدست گرفته بود ، ایستاد و بعد از عذرخواهی از اینکه سر زده وارد شده، پرسید که چه کمکی میتواند بخواهرش بکند تا شبها بخوابد و سؤال کرد که چرا هر روز آنقدر ضعیف میشود. هنگام صحبت این احساس رنجش میداد چون همان سؤالاتی را که در ملاقات صبح پیش کشیده بود، داشت تکرار میکرد.

گفت :

شاید مجبور شدیم از مسكويك متخصص دعوت كنيم،
 شما چه فكر ميكنيد ؟

دكتر آهي كشيد ، شانه هايش را بالا انداخت و
 دستهايش را از هم باز كرد . كاملاً واضح بود كه رنجيده خاطر
 شده است . اصولاً آدم زودرنجي بود ، هميشه فكر ميكر كه
 مورد اعتماد ديگران نيست ، آنطور كه بايد قدرش را نميدانند
 و احترامش نميكنند ، بيمارانش از قبلش استفاده ميكنند و
 همكارانش نسبت باو نيت خوبي ندارند . با نا راحتي برخود
 ميخنديد و ميگفت احمقهاي مثل او براي اين آفريده شده اند كه
 با اين وضع غير منصفانه با آنها رفتار شود .

يوليا چراغ را روشن كرد . لپتف از صورت رنگ
 پريده و بيحال و حر كات بي اراده وي فهميد كه مراسم
 كليسا خسته اش كرده و ميخواهد تنها باشد . يوليا روي تخت
 نشست ، دستش را به لبه دامنش گذاشت و چشمش را به نقطه اي
 دوخت . لپتف ميدانست كه زيبا نيست و اکنون تقريباً بطور طبيعي
 از اين حقيقت باخبر بود . کوتاه قد و باريك اندام بود ،

گونه‌ها و موهای متمایل به زردی داشت ، موهایش تقریباً در قسمت بالای سرش کم پشت می‌شد، بطوریکه بعضی اوقات سرش نسبت به سرما حساسیت پیدا میکرد . سیمایش آن فریبنده‌گی ساده‌یی را که حتی صورتهای زشت را مطبوع و خوش آیند میکند ، نداشت . بر حوردهش با زنان ناشیانه بود . خیلی پر حرفی میکرد و رفتاری متظاهرانه داشت . حالا تقریباً بخاطر این موضوع احساس حقارت میکرد . میدانست که اگر بخواهد یولیا از همنشینی با او بی حوصله نشود ، میبایستی سر صحبت را با او باز کند . اما در باره چه موضوعی باید صحبت کند ؟ باز هم در باره بیماری خواهرش ؟

شروع بصحبت در باره طب کرد، تمام چیزهای معمولی را گفت ، از علم بهداشت ستایش و تعریف نمود ، اظهار داشت که مدتهاست خیال دارد در مسکو مسافر خانه‌ای باز کند ، گفت که بودجه این کار هم تقریباً تنظیم شده و يك کارگر که شب بمسافر خانه او بیاید بشقابى سوپ کلم پیچ داغ با نان میخورد و بستری تمیز با يك پتو و جایی برای خشك کردن لباسها و کفشهایش به او داده میشود - و برای

همه اینها فقط پنج یا شش کوپک میپردازد .

یولیا سر کیفنا معمولاً در حضور او ساکت بود . اما لیتف بطرز عجیبی ، شاید با احساس درك و انتقالی که يك عاشق دارد ، افکار و مقاصد او را حدس میزد . اکنون هم فکر میکرد چون یولیا بعد از مراسم کلیسا برای تعویض لباس و خوردن چای به اطاقش نرفته ، میبایستی باردیگر خیال بیرون رفتن داشته باشد .

لیتف در حالیکه دکتر را مخاطب قرار داده بود ، با هیجان ادامه داد « اما در این مورد هیچ عجله‌یی ندارم . » دکتر با سادگی خاصی باو خیره شده بود و ظاهراً متعجب بود که چرا او ابتدا موضوع طب و بهداشت را پیش کشیده است .
 - با احتمال زیاد تا مدت‌ها احتیاجی بمقاطعۀ کار نخواهم داشت ، میترسم که مسافر خانه بدست چند نفر مقدس‌نمای ریاکار و یا آن خانمهای بشردوست که همه کارها را خراب میکنند ، بیفتد .

یولیا سر کیفنا برخاست و دستش را جلو آورد :

« معذرت میخواهم ، باید بروم . خواهش میکنم سلام مرا

به خواهرتان برسانید.» دکترو باره خرخری کرد .
 یولیا خارج شد و طولی نکشید که پس از رفتن او ،
 لپتف از دکترا حافظی کرد و بخانه رفت . تمام آن درختان
 لیمو ، سایه ها ، ابرها ، تمام آن زیبائیهای دلپذیر و یکنواخت
 طبیعی اکنون بنظرش پست و بی ارزش جلومیکرد ، چون
 وقتی کسی ناراحت و بدبخت باشد این چیزها ارزش خود
 را از دست میدهد . ماه در آسمان بالا میرفت و ابرها با
 سرعت از برابرش میگریختند . با خود فکر میکرد « چه
 ماه ساده و کوتاه فکری و چه ابرهای پستی ! » ازاینکه در
 باره طبو مسافر خانه اش صحبت کرده بود ، از خودش خجالت
 میکشید . از فکر اینکه فردا هم نتواند در مقابل وسوسه
 دیدن یولیا و صحبت کردن با او مقاومت کند و بار دیگر خود
 را متقاعد سازد که او کوچکترین توجهی بوی ندارد ، وحشت
 داشت . پس فردا هم بهمین منوال خواهد گذشت . کی و چگونه
 این وضع پایان میرسد ؟

بمحض اینکه بخانه رسید باطاق خواهرش رفت .
 نینا فیودورفنا ظاهراً سالم بود و اگر بخاطر رنگ

پریدگی ترسناکش که بصورت او حالتی مرگ بار میداد نبود. وقتی که پشت میخواید و چشمانش بسته بود - انسان فکر نمیکرد او مریض باشد .

ساشا دختر بزرگش که در حدود ده سال داشت ، کنارش نشسته و با صدایی بلند کتابی درسی را میخواند . زن بیمار زمزمه کرد ، « آلکسی اینجاست . » در سکوت ممتدی ، ساشا و عمویش قرار گذاشتند که بنوبت کنار تخت بیمار بایستند . ساشا کتابش را بست و بدون ادای کلمه‌ای بیرون رفت. لپتف یک رمان تاریخی از روی میز آرایش برداشت ، صفحه معینی را پیدا کرد و با صدای بلند شروع بخواندن نمود . نینافیو دورفنا اهل مسکو بود ، او و دو برادرش کودکی و جوانی خود را در خانه پدر تاجرشان در خیابان پیاتینتسکایا گذرانده بودند. دوران کودکی او طولانی و دلتنگ کننده بود ، پدرش با او رفتار بسیار خشنی داشت و حتی بارها او را زیر شلاق گرفته بود و مادرش هم بعد از يك بیماری طولانی مرده بود. خدمت کاران ، لایابالی ، خشن و ریاکار بودند و راهبان و کشیشهای هم

که بخانه میآمدند ، همین وضع را داشتند ؛ آنها با ولع میخوردند و میآشامیدند و تملق پدرش را که خوار و حقیرش میشمردند ، میگفتند. پسر ها آنقدر شانس داشتند که بمدرسه بروند ، اما نینا بیسواد مانده بود . بزحمت نوشتن را آموخته بود و بجز رمانهای تاریخی چیز دیگری نمیخواند . او حدود هفده سال قبل ، وقتی که بیست و دو سال داشت

در یک تابستان ، شوهر کنونی اش را در خیمکی دیده و باو دل باخته و مخفیانه بر خلاف میل پدرش با او ازدواج کرده بود . پیرمرد ، ملاک خوش سیما و تقریباً متکبر را که سوت میزد و سیگارهایش را با شعله چراغ روشن میکرد ، مردی مطلقاً پست و بی اهمیت میدانست و موقعی که دامادش باو نامه هائی مبنی بر تقاضای جهیزیه فرستاد ، او نامه ای بدخترش نوشت و گفت که کت خز ، نقره آلات و سایر چیزهائی را که بمادرش تعلق داشته ، باضافه سی هزار روبل فرستاده است . اما از فرستادن دعای خیر برای او امتناع کرد . چندی بعد بیست هزار روبل دیگر هم برایش فرستاد . طولی نکشید که پولها و جهیزیه ته کشید ، خانه

بیالاقی فروخته شد و پاناروف با خانواده‌اش بشهر آمد تا پستی در اداره فرماندهی بگیرد. آنجا خانواده دیگری هم تشکیل داد و این حقیقی بود که به آتش شایعات و بدگوئیها دامن میزد، زیرا او خودش هرگز کوششی برای پنهان کردن این موضوع نمیکرد.

نینا فیودور فناشوهرش را میپرستید و اکنون که بهرمان تاریخی گوش میداد، بتمام سالهایی که پشت سر گذاشته بود، فکر میکرد. فکر میکرد اگر قرار باشد کسی داستان زندگی را بنویسد، چه رمان غم انگیزی بوجود خواهد آمد. از زمانی که سینه‌اش ورم کرده بود، متقاعد شده بود که بیماریش نتیجه عشق بدفرجامش می باشد و این اشکها و حسادت‌ها بودند که سلامتی او را بتدریج ربوده بودند.

آلکسی فیودوریچ کتاب را بست و گفت:

«کتاب پایان رسید، بیا خدا را شکر کنیم، فردا یکی دیگر را شروع خواهیم کرد. نینا فیودور فنا خندید. او باآسانی میخندید اما لبتف متوجه میشد که گاه بگاهی بیماری او بر عقلش اثر میگذارد زیرا که بخاطر هر چیز جزئی

و اغلب هم بدون دلیل میخندید .

نینا گفت: صبح وقتی بیرون بودی ، یولیا اینجا آمد .
گمان نمیکنم پدرش زیاد ایمان داشته باشد . یولیا میگوید:
بگزار پدرم بتو رسیدگی کند ، اما بتو نصیحت میکنم که
پدر مقدس هم مخفیانه بنویسی و از او بخواهی که برایت
دعای خیر کند ، میدانی در شهر يك پدر مقدس هست .

یولیا فراموش کرد چترش را ببرد ، فردا باید آنرا
برایش بیری . و بعد از يك مكث کوتاه ادامه داد : ولی
موقعیکه همه چیز تمام میشود ، نه دکترها و نه پدر مقدس ،
هیچکدام کاری از دستشان بر نمیآید.

لپتف برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد ، پرسید ،
نینا چرا شبها نمیخواهی ؟

— نمیدانم ، فقط میدانم که نمیتوانم . بیدار مینشینم
و فکر میکنم .

— به چه چیزی فکر میکنی ، عزیزم ؟

— به تو ، به بچه ها بدزدگی خودم ، آلکسی !

من خیلی چیزها بخودم دیده ام و موقعیکه همه اینها از نو

بر میکرد.

خدای مهربان! دو باره خندید: پنج مرتبه وضع حمل کرده و سه تا از بچه‌هایم را دفن کرده‌ام. یکدفعه داشتم وضع حمل میکردم و گریگوری نیکلایوویچ من پهلوی آن زن دیگرش رفته بود. هیچ کس نبود که دنبال ماما برود. در حالیکه دنبال مستخدمین میگشتم به تالار و آشپزخانه رفتم، ولی در آنجا جهودها، مغازه دارها و ربا خوارها نشسته بودند و انتظار آمدن او را میکشیدند. سرم کیج میرفت.

او مرا دوست نداشت، لیکن هرگز در این مورد چیزی نگفت: حال ابداً اهمیت نمیدهم، دیگر این موضوع رنجم نمیدهد. اما وقتی که جوانتر بودم خیلی غصه میخوردم عزیزم، خیلی غصه میخوردم: يك مرتبه او را با خانمی در باغ دیدم - آن زمان مادر ییلاق زندگی میکردیم. برگشتم و قدم زنان دور شدم، اما نمیدانستم بکجا میروم يك وقت متوجه شدم که روی پله‌های کلیسا هستم. بزانو افتادم و فریاد زدم: مادر مقدس! هو! اتاریك شده بود، ماه می‌درخشید....

مکث کرد . بنفس نفس افتاد ، آنوقت بعد از کمی استراحت دست برادرش را گرفت و با صدای بیروچی گفت: آآلکسی، تو خیلی مهربانی . خیلی با هوشی خیلی خوبی !

نیمه شب لپتف اطاق خواهرش را ترك كرد ، و چتر یولیا را با خود برد . با اینکه خیلی دیر بود مستخدمین در اطاق ناهار خوری مشغول صرف چای بودند. فکر میکرد که در خانه هیچ نظمی بر قرار نیست . بچه ها هم هنوز در اطاق ناهار خوری بیدار بودند. همه آنها با صدائی آرام و مضطربانه صحبت میکردند و توجه نداشتند که چراغ سوسو میزند و روبخاموشی است . بزرگترها و بچه ها این روزها از پیشگوئیهای غم انگیز ناراحت بودند . آینده تالار شکاف برداشته بود ، سماور هر روز سوت میکشید . در حقیقت حتی حالا هم مثل اینکه کینه ای داشته باشد ، صدایش بلند بود آنها میگفتند درست همانوقتیکه نینا فیودورفنا میخواست کفشش را بپوشد ، موشی از آن بیرون پریده بود. حتی بچه ها هم از اهمیت وحشتناك این جریانات با خبر بودند . ساشا. دختر

بزرگتر ، که بچه‌ای لاغر و سیاه مو بود ، بیحرکت پشت
میز نشسته و وحشزده و غمگین بنظر می‌آمد ، و لیدای
کوچک تپل و موطالائی که هفت سال داشت ، کنار او نشسته
و به آتش بخاری خیره شده بود .

لپتف به آپارتمان خودش که هم کف حیاط بود رفت
اطاقها خفه بودند و سقفهای کوتاه داشتند و در آنها بوی
خوش شمعدانی عطری بمشام میخورد . شوهرنیا را در اطاق
نشیمن دید که روزنامه میخواند . لپتف سرش را تکان داد
و مقابل او نشست . هیچکدام از آنها حرفی نزدند ، میتوانستند
بدین طریق تمام شب را بدون اینکه حتی کلمه‌ای رد و بدل
کنند ، بگذرانند .

دختر بچه‌ها برای گفتن شب بخیر بیائین آمدند .
پاناروف بدون آنکه حرفی بزند ، آرام روی آنها صلیب
کشید و بآنها اجازه داد دستهایش را ببوسند . بعد تواضع
کردند و پیش لپتف رفتند ، او هم بآنها صلیب کشید و دستش
را بآنها داد تا ببوسند . این مراسم هر شب تکرار میشد .

وقتی دخترها رفتند ، پاناروف روزنامه‌اش را کنار گذاشت و گفت ، « در این شهر مذهبی همه چیز کسل کننده است » و بعد با آهی اضافه کرد ، « اعتراف میکنم عزیزم ، خوشحالم از اینکه بالاخره چیزی برای سرگرمی پیدا کردی »

لپتف پرسید : « در باره چه چیز صحبت میکنی ؟ »
 - « دو روز پیش دیدم که از خانه دکتر بلاوین بیرون می‌آمدی اطمینان دارم که بخاطر دکتر آنجا نرفته بودی ؟ »
 لپتف که قرمز میشد ، گفت « البته نه ! »

- طبیعی است ، پدرش پیرمرد کودنی است نمیتوانی تصور کنی که چه آدم احمق ، بد ترکیب ، فاقد صلاحیت و بی تربیتی است . شما مردم پایتخت تنها مناظر بدیع ولایات را می بینید و دور نماها و « آنتون گورمیکا » و چیزی نظیر آن بچشمتان میخورد ، بهمین جهت هم در باره آن صحبت میکنید . ولی من بشما اطمینان میدهم هرگز جای بدیعی در اینجاها وجود ندارد . همه‌اش وحشیگری ، پستی و کثافت است و چیز دیگری نیست . مرده شور درخشان این تعلیمات و مردم به اصطلاح روشن فکر ما را ببرد .

در این شهر بیست و هشت نفر دگر هست ، همه آنها ثروتی بهم زده اند و در خانه های متعلق بخودشان زندگی میکنند ، مع الوصف ساکنان این شهر مانند گذشته بیچاره هستند . موقعی که نینا احتیاج بیک عمل جراحی داشت ، دقت میکنی ؟ یک جراحی ساده ، مجبور شدیم از مسکو جراح بیاوریم . در اینجا حتی یک جراح هم وجود نداشت که آنها را بعده بگیرد ، فکرش را بکن ! آنها هیچ نمیدانند ، هیچ نمیفهمند بهیچ چیز علاقه ندارند . برو از آنها پرس سرطان چیست ، مثلاً چه چیزی هست و از چه بوجود میآید .

پاناروف شروع بشرح سرطان کرد ، او در همه رشته های علوم وارد بود و برای هر چیزی اطلاعاتی علمی داشت که تماماً از خودش بود . درباره جریان خون ، شیمی و هیئت صاحب نظر بود . آرام صحبت میکرد و نرمی بی نظیری در کلماتش دیده میشد ، با چشمان نیمه بسته و زمزمه ای که تقریباً حالت دفاع داشت و در فاصله آه کشیدنهای خسته کننده و یا تبسمهای پر از لطف فریاد میکشید « فکرش را میکنی ! » کاملاً معلوم بود که شیفته خود شده و بکلی فراموش

کرده که پنجاه سال از عمرش میگذرد .

لپتف گفت « من گرسندام ، دلم میخواست یک چیز نمک سود شده اینجا بود .

– بسیار خوب ، چنین چیزی را بسهولت میشود تهیه کرد . لحظه‌ئی بعد لپتف و شوهر خواهرش در اطاق غذا خوری طبقه بالا نشسته و شام میخوردند . لپتف گیلاسی و دکانوشید و متعاقبش مقداری شراب خورد . پاناروف چیزی نیا شامید . او هرگز می نمیخورد و ورق بازی نمیکرد ، مع الوصف تمام ثروت خود و همسرش را بهدر داده بود و بسختی باقرض دست بگریبان بود . و اگر بهدر دادن اینهمه پول را در چنین مدت کوتاهی یک نوع استعداد بخصوصی بدانیم ، این عیب چندان بزرگ بنظر نخواهد رسید . پاناروف در مورد غذای خوب ، با سلیقه چیده شدن میز ، موزیک در هنگام شام ، سخنرانی ، تعظیم نو کرهائی که بعضی اوقات به آنها ده یا بیست و پنج روبل انعام میداد ، نقطه ضعف داشت . همواره در پرداخت اعانه پیشقدم بود و در لاتاری ها شرکت میکرد ، برای تمام رفیقه هایش در روزهای مذهبی مصادف

با جشن تولدشان گل میفرستاد. فنجان، گیره استکان، دگمه سر دست، کراوات، عصا، عطر، چوب سیگار، پیپ، سگ، طوطی، اشیاء لوکس و ظریف ژاپنی و خرده ریز میخرید. فقط پیراهن خواب ابریشمی میپوشید. تختخوابی از آبنوس خاتم کاری شده با صدف داشت، لباس منزلش بخارای اصل بود و غیره. و تمام اینها آنطور که خودش میگفت «خروارها» پول خرج بر میداشت.

در سراسر شام آه کشید و سرش را تکان داد و بعد به آرامی در حالیکه چشمان سیاهش را باریک کرده بود، گفت: «بله، همه چیز در این دنیا با تمها میرسد. تو عاشق خواهی شد و رنج خواهی برد، و دو باره عشقت را بدست فراموشی خواهی سپرد؛ «او» نسبت به تو بیوفائی خواهد کرد، همانطور که هر زنی دیر یا زود چنین میکند، رنج خواهی برد و غصه خواهی خورد و در پایان خود تو هم نسبت به «او» بیوفا خواهی شد، اما زمانی میرسد که تمام اینها چیزی جز خاطره ایی کهنه نخواهد بود و تو با سردی درباره آنها صحبت خواهی کرد و آنها را مزخرفات محض خواهی دانست.

لپتف ، خسته و نیمه مست ، به سر خوش تر کیب پاناروف .
و ریش سیاه و مرتبش نگاه میکرد ، احساس کرد که میفهمد .
چرا اینقدر زنها از این مرد خوش سیما ، ناز پرورده و متکی
بنفس خوششان میآید .

بعد از شام پاناروف به آپارتمان خودش رفت . لپتف
تا قسمتی از راه او را همراهی کرد . پاناروف تنها کسی بود
که در شهر کلاه سیلندر بسر میگذاشت و در کنار نرده های
خاکستری رنگ ، و خانه های محقر چوبی و توده های گز نه ،
سرو و وضع ظریف و خود سازش ، کلاه سیلندرش و دستکشهای
زرد رنگش بنظر عجیب و حتی رقت انگیز میرسید .

لپتف از او خدا حافظی کرد و آهسته بسوی منزل روان
شد ، ماه آنقدر تابان و درخشان بود که تمام برگهای
گیاهان قابل رویت بود و لپتف احساس میکرد که گوئی
مهتاب سر برهنه اش را با ملایمت نوازش میکند . با صدای
بلند گفت « من عاشقم » دلش میخواست پاناروف را گیر بیاورد ،
او را در آغوش بکشد ، همد خطاهایش را ببخشد ، مبلغ
قابل توجهی باو هدیه کند ، آنگاه بدون آنکه صورتش را

برگرداند ، بجائی مانند بیشه یا مزرعه بگریزد. موقعیکه
 بخانه رسید ، روی يك صندلی چتری را که یولیا سر کیفنا
 فراموش کرده بود پیرد دید . سرعت آنرا برداشتو بر لباس
 فشرده . يك چتر ابریشمی بود که ابدأ نو بنظر نمیرسید و
 به آن بند لاستیکی کهنه‌یی بسته شده بودو دسته‌ای از استخوان
 سفید ارزان قیمت داشت . آنرا باز کرد و روی سرش
 نگاهداشت . بخیالش میرسد که خوشبختی واقعی را احساس
 میکند . با راحتی خود را روی يك صندلی انداخت و در
 حالیکه هنوز چتر را در دستش میفشرد ، به نوشتن نامه‌یی
 به یکی از دوستانش در مسکو پرداخت :

« عزیزم ، کوستیای عزیزم » برایت خبرهائی دارم : دو
 باره عاشق شده‌ام . میگویم « دو باره » زیرا قریب ۶ سال پیش
 عاشق يك هنرپیشه مسکوئی بودم که حتی موفق به ملاقاتش
 هم نشدم و در طی يك سال و نیم گذشته با شخصی زندگی
 کرده‌ام که تو میشناسی - با يك زن ، نه جوان و نه زیبا ،
 آه ، دوست عزیز چقدر در عشق بد شانس بوده‌ام ! هرگز در
 مورد زنان موفقیتی بدست نیاورده‌ام . و اگر بگویم دوباره ،

تنها از این حیث است که قبولاندن این موضوع بخودم که جوانیم بدون عشق سپری شده و فقط حالا در سن سی و چهار سالگی است که حقیقتۀ مفهوم عشق را دریافته‌ام، دردناک و غم‌انگیز است. و بنا براین بگذار بگویم «دو باره». ایکاش این دختر را می‌شناختی! تو او را زیبا نخواهی یافت. استخوانهای گونه‌اش برجسته است و خیلی لاغر بنظر میرسد. اما چقدر مهربانی و ملاطفت در صورتش دیده میشود! چقدر تبسمش شگفت‌انگیز است. وقتی حرف می‌زند مثل اینست که آواز می‌خواند. او هرگز با من صحبت نمی‌کند، نمیتوانم بگویم که واقعاً او را می‌شناسم. با این‌صورت وقتی که نزدیک او هستم احساس میکنم در حضور موجودی نادر و فوق‌العاده که بینهایت دانا و فهمیده است، هستم. او پای بنددین است، و تونمیتوانی تصور کنی که این موضوع تا چه حد مرا تحت تأثیر قرار داده و او را در نظرم بلند مرتبه جلوه میدهد. در این باره حاضرم با تو بحثهای پایان ناپذیری بکنم. فرض میکنیم حق با تو باشد. این روش مخصوص توست. با اینهمه من عاشق وقتی هستم که او در

کلیسا نماز میخواند . او يك دختر روستائی است ، اما در مسكو تحصیل کرده و مسكوی ما را دوست دارد . لباسهای مدهمسكو میپوشد . و بخاطر این هم من دوستش دارم ، دوستش دارم ، دوستش دارم . می بینم که تو در حالیکه اخم کرده ای ، خیال داری يك سخنرانی مفصل در باره اینکد عشق چیست و چه کسی را باید دوست داشت و چه کسی را نباید دوست داشت و غیره و غیره بکنی . اما کوستیای عزیزم ، وقتی خودم عاشق شدم کاملاً میدانستم که عشق چیست .

خواهرم از احوالپرسیهای تو تشکر میکند . او اغلب زمانی را که کوستیای کوچک را به کلاس مقدماتی میبرد ، بخاطر میآورد . هنوز تو را کوستیای بیچاره « صدا میکند زیرا در نظرش تو همان پسرک یتیم هستی . و باز میگویم ، پسرک بیچاره یتیم من ، من عاشقم . تا حالا این موضوع مخفیانه است . پس لطفاً بآن « شخص » هم چیزی نگو . من عقیده دارم این مسأله بطرز رضایت بخشی حل خواهد شد ، و یا همانطور که نوکری در یکی از رمانهای تولستوی میگفت : « همه چیز خود بخود درست میشود ، »

نامه تمام شد ، لپتف به بستر رفت . پلکهایش از خستگی سنگین شده بود. مع الوصف بدایلی نمیتوانست بخوابد . فکر میکرد که این سر و صدای خیابان است که باعث بیخوابی او شده است . صدای احشام را میشنید که از جلوی خانه رانده میشدند و آوای بوق چوپان در گوشش طنین میانداخت. کمی بعد زنگهای کلیسا برای مردم سحر خیز صدا در آمد . آنوقت يك كاری بسنگینی از آن کنار عبور کرد و سپس صدای پای زن دهقانی که به بازار میرفت شنیده شد، گنجشکها هم لاینقطع جیر جیر میکردند.

۲

صبح درخشان و سرور انگیزی بود . در حدود ساعت ده ، نینا فیودورفنا که لباس قهوه‌ای رنگی پوشیده و موهایش را بطرز مرتبی شانه کرده بود ، به اطاق نشیمن راهنمایی شد .

کمی در اطاق راه رفت ، کنار پنجره باز ایستاد ، لبخند عمیق و بیچگانه‌ای بر لبانش نقش بست ، انسان وقتی او را میدید بخاطر می‌آورد که زمانی يك آرتیست محلی ، مردی که مشروبش بجانش بسته بود ، گفته بود که صورت نینا فیودورفنا مانند تصویر مقدسی است و از او خواسته بود بعنوان مظهر جشن هفته روزه‌داری مدل نقاشی او شود. آروز صبح همه بچه‌ها ، مستخدمین ، برادرش آلکسی و حتی خودش-

بطور ناگهانی کاملاً مطمئن شده بودند که حالش رو به بهبودی
 میرود. دختر کوچولوها بدنبال داییشان میدویدند، میخندیدند
 و جیغ میکشیدند، و خانه دو باره حالت نشاطی بخود گرفت.
 مردم آمدند و از سلامتش جويا شدند و با خود
 نان مقدس آوردند و گفتند که آنروز تقریباً در تمام کلیساهای
 شهر برایش مراسمی برپا است. او بخاطر خیر خواهیش
 مشهور بود و مردم او را دوست داشتند. او با سخاوت میبخشید،
 مانند برادرش آلکسی که او هم با سانی پول میریخت بدون.
 اینکه فکر کند که دادن این پولها واقعاً عاقلانه است یا نه.
 نینا فیودورفنا حق تعلیم دانشجویان بی بضاعت را میپرداخت،
 به پیر زنان چای و شکر و مربا میداد، جهیزیه عروسهای
 بی پول را تهیه میکرد و اگر روزنامه‌یی بدستش میرسید،
 اولین چیزی که بدنبالش میگشت، آگهی در خواست
 کمک و یا اعلامیه‌یی بود که شخص محتاجی درج کرده
 بود. هم اکنون نیز يك دسته صورتحساب تنگدستانی که
 نسیه غذا خریده بودند و آنها را خواربار فروش برای پرداخت
 پولشان باو داده بود، در دستش دیده میشد. گفت «عجیب

است ، چرا زیاد گرفتداند آیا وجدان ندارند؟» درحالیکه
بسختی میتوانست روی صورت حسابها بنویسد، گفت : فکرش را
بکن! آیا میشود نپرداخت؟

لپتف گفت : « امروز من خواهم پرداخت».

نینا با آشفتگی گفت « نه ، نه ، نباید اینکار را بکنی ،
همان کافی است که من هر ماه از تو و فیودور دوست و پنجاه
روبل میگیرم خدا بهر دوی شما برکت بدهد». این جمله را بنر می
ادا کرد تا مستخدمین آنرا نشنوند .

لپتف گفت : « ولی من خودم هر ماه دو هزار و پانصد
روبل خرج میکنم ! باز هم بتو میگویم عزیز من ، تو همان
قدر حق خرج کردن داری که من یا فیودور داریم .
خواهش میکنم این مطلب را برای اولین و آخرین مرتبه
بفهم . ما سه نفریم و از هر سه کوپک ، يك کوپک متعلق
بتوست . اما نینا فنودور فنا نمیتوانست بفهمد ، و از حالت
صورتش معلوم بود که دريك مسأله بفرنج ریاضی گیج شده
است. این عدم توانائی درك او نسبت بهر چیزی که بمادیات

مربوط میشد ، لپتف را ناراحت میکرد . او همچنین ظنین بود که مبادا نینا خودش قرضهائی داشته باشد که از اقرار آنها خجالت بکشد و این موضوع سبب رنج و اندوه خاطرش گردد .

درست همانوقت صدای قدمها و نفس زدنهای شدیدی در پلکان شنیده شد. دکتر بود. مطابق معمول نامرتب و ژولیده بنظر میرسید و با خود زمزمه میکرد .

لپتف برای اینکه با او برخورد نکند ، از راه اطاق غذا خوری به طبقه خودش رفت . او هیچگاه نمیتوانست آنقدرها با دکتر دوست و صمیمی باشد که يك مهمان دائمی خانداش شود. علاوه بر این قادر نبود. «احمق پیر» را (اسمی که پاناروف روی او گذاشته بود) تحمل کند. بهمین دلیل بود که آنقدر کم موفق بدیدار یولیا سرگیفنا میشد . اتفاقاً حالا دکتر در خانه نبود . و اگر چتر یولیا را برایش میبرد ، یولیا را در خانه تنها میافت . از این موضوع از خوشحالی در پوست نمیگنجید . باید عجله کند ! باید عجله کند !

چتر را بر داشت و سراپا لرزان بر بال عشق نشست و بسوی یولیا پرواز کرد . بیرون هوا گرم بود . يك دسته پسر بچه در ساختمان كوچك و قدیمی كه دكتر سالها بود قصد تعمیرشان را داشت - در میان علفها و گزنه‌های حیاط پهناور خاند دكتر بازی می‌کردند و فریادهای پر نشاطشان فضا را پر کرده بود . در گوشه انتهای حیاط یولیا سر گیفتا در يك هشتی كه متعلق بخودش بود، در حالیکه دستهایش را به پشتش حلقه کرده بود ، ایستاده و بازی‌پسرها را تماشا میکرد .

لپتف گفت : « روز بخیر ! »

یولیا برگشت و لپتف دید صورت او كه معمولاسرد و بی تفاوتو یا مانند روز قبل خسته بود ، مثل سیمای پسران دور و برش زنده و با طراوت بنظر میرسید . در حالیکه جلومیا آمد تا لپتف را استقبال کند گفت : « نگاه کنید ، شما هرگز نمیتوانید چنین بازیهای مفرحی را در مسكو ببینید . ولی البته حیاطهای آنجا بمراتب كوچكتر است و جا برای

دویدن وجود ندارد ». و بعد در حالیکه بر میگشت تا بچه‌ها را تماشا کند گفت : «هم اکنون پا پا رفت خانه شما».

لپتف ، در حالیکه در دل زیبائی یولیا را که همانوقت متوجه آن شده بود و گردن باریک و سفیدش را که گردن بند طلائی رنگی بر آن دیده میشد ، تحسین میکرد ، گفت : میدانم ، آمده‌ام شما را بینم ، نه او را . و دوباره تکرار کرد : آمده‌ام شما را بینم . این هم چتر شما . خواهرم گفت که برایتان بیاورم . دیروز فراموش کرده بودید آنرا ببرید . یولیا دستش را دراز کرد که چتر را بگیرد ، اما لپتف ناگهان آنرا بسینه‌اش فشرد . لپتف باهیجان ، در حالیکه متهورانه میخواست لذت عجیبی که شب پیش هنگام باز کردن آن بوی دست داده بود ، تکرار شود گفت : خواهش میکنم بگذارید آنرا برای خودم نگهدارم . آنرا بیاد شما . . . بیاد دوستیمان پیش خود نگاه خواهیم داشت . چقدر عجیب است !

یولیا گفت : « نگاهش داشته باشید . » و سرخ شد .

« اما چیز فوق العادای در آن دیده نمیشود. » لیتف بنشئه گنگ و مبهمی باو خیره شد ، زیرا سخنی نمیافت که بگوید .
 یولیا بعد از سکوت کوتاهی گفت : « خدایا چر امن شما را اینجا توی آفتاب نگهداشتهام ؟ » و بعد خندید : بیا ئید تو !

– مزاحم که نیستم ؟

رفتند تو . یولیا سر گیفنا ، در حالیکه لباس گلدارش خش خش کنان بزمین کشیده میشد ، به طبقه بالا دوید ، و گفت : « محال است باعث زحمت من شوید ، چون من هیچوقت کاری ندارم . هر روز صبح تا شب برایم حکم تعطیل را دارد . »
 لیتف که بطرف او میرفت ، گفت : « این موضوع برای من قابل درك نیست . میدانید ، من بین آدمهایی بزرگ شدهام که هر روز کار میکنند ، هم زنانشان و هم مردانشان .

یولیا پرسید : « اما اگر کاری نباشد ، چه ؟ »

– باید زندگی را طوری ترتیب داد که کار حکم ضرورتی را پیدا کند . بدون کار ، يك زندگی پاك و مسرت

انگیز غیر ممکن است . « دو باره چتریولیا را بسینه‌اش
فشرده و در نهایت تعجب، با صدائی که بسختی میتوانست صدای
خودش باشد ، شنید که بنرمی میگوید :

«اگر موافقت کنید که همسر من شوید ، تمام آنچه
را که متعلق بمن است بشما خواهم داد . همه چیز را
همه کار خواهم کرد و از هیچ گونه فداکاری دریغ نخواهم
داشت . »

یولیا جاخورد و با وحشت و تعجب باو نگریست
در حالیکه رنگش پریده بود ، گفت : «اوه ، نه . - این غیر
ممکن است ، شما اطمینان میدهم . مرا ببخشید .
با سرعت بطبقه بالا دوید ، لباس منزاشش خش خش
میکرد . پشت دراز نظر پنهان شد .

لتیف مثل اینکه شعله‌ای از روحش رخت بر بسته
باشد، حالش بسختی تغییر کرد و از تصور اینکه با او باخواری،
رفتار شده و مورد علاقه یولیا نیست و تنفر آورده حتی زشت
است ، از خجالت آب شد و احساس حقارت کرد .

در همان حال که در زیر اشعه سوزان آفتاب بخانه اش میرفت و تمام جزئیات اعترافش از خاطرش میگذشت، بخود خندید، « تمام آن چیزهایی که متعلق بمن است، بتو خواهم داد! همه را خواهم داد! - چقدر برفتار يك تاجر شباهت دارد! مثل اینکه واقعاً کسی خواستار همه دارائی تو بود! همه حرفهایی که زده بود بشکل تنفر آوری احمقانه بنظر میرسید چرا بدروغ گفته بود که در میان مردمیکه هر روز کار میکنند بزرگ شده؟

احمقانه بود، مبتذل و دروغ بود. لفاظی دروغ مسکوئی بود .

اما کم کم ناراحتیش به آن خونسردی محض که يك جانی بعد از صدور حکم اعدام پیدا میکند، تبدیل شد، و اکنون خدا را شکر میکرد که همه چیز تمام شده و آن تردید مشمئزکننده از بین رفته است.

حالا همه چیز روشن بود. دیگر برایش خوشبختی، امید، رویا و آرزو هیچکدام وجود خارجی نداشت و بخاطر

اجتناب از این دزدگی که اورا نسبت بهمه چیز بیمیل کرده بود، میخواست وجود خود را وقف خوشبختی دیگران کند . قبل از اینکه از این موضوع آگاه شود «پیری» در میرسید و آنوقت دیگر هیچ چیز مهم نبود . حالا دیگر بهیچ چیز اهمیتی نمیداد و قادر بود در باره همد چیز بیغرضانه تأمل و قضاوت کند، مع الوصف صورتش ، مخصوصاً گودی زیر چشمانش ، بطرز عجیبی سنگین بنظر میرسید. پیشانیش مثل لاستیک سفت شده بود - گوئی چیزی مانده بود که قطرات اشك از چشمانش جاری شود .

سست وضعیف روی تخت خواب دراز کشید و پنج دقیقه نگذشته بود که بخواب سنگینی فرو رفت .

۳

پیشنهاد غیرمنتظره لپتف سبب آشفتگی خاطر شدید یولیا شد. لپتف را کم می‌شناخت و او را بر حسب تصادف ملاقات کرده بود .

لپتف مرد ثروتمندی بشمار میرفت و عضو خانواده تجارتخانه معروف «فیودور لپتف و پسران» در مسکو بود . همیشه بسیار جدی بنظر میرسید. ظاهراً باهوش بود. و شدیداً نگران سلامتی خواهرش بود . یولیا عقیده داشت که لپتف درباره روحیات او اطلاعات کمی دارد و خودش هم کاملاً نسبت باو خونسرد و بی‌علاقه است . و حالا این پیشنهاد روی پله‌ها ، این نگاه ترحم انگیزی که در صورتش دیده میشد !....!

یولیا منقلب شد زیرا همه اینها بطور ناگهانی اتفاق افتاده بود ، زیرا لپتف لفظ «همسر» را بکار برده بود ، زیرا مجبور بود که درخواست او را رد کند . نمیتوانست آنچه را که او گفته بود بخاطر آورد . اما احساس تنفری که بسرعت از وجودش گذشته بود ، هنوز ادامه داشت . یولیا او را دوست نداشت .

لپتف مثل يك فروشنده بنظر میرسید ، حداقل جالب نبود و یولیا محتملاً نمیتوانسته درخواست او را بپذیرد . اما هنوز احساس ناراحتی میکرد . در همان حال که بطرف تصویر مقدسی که بالای تختش آویزان بود ، بر میگشت ، با ناامیدی بخودش گفت: «خدا یا ، روی پله‌ها ، حتی قبل از رفتن بداخل ایلاق . حتی بدون عشقبازی و بآن شکل مزحرف و بی معنی!» آشتیکیش ساعت بساعت افزایش میافت تا وقتی که مجبور شد با کسی درددل کند تا مطمئن گردد که کار درستی کرده است . اما کسی نبود که بحرفهایش گوش دهد .

مادرش مدت‌ها قبل مرده بود ، و پدرش هم مردی نبود

که بتواند با او صحبت کند . تلون مزاج او ، حساسیتهای غیر قابل تحملش و اشارات و حرکات مبهمش در هنگام صحبت کردن ، او را میازرد . علاوه بر این مسلم بود که درباره هر چیزی با پدرش صحبت کند ، او بزودی موضوع صحبت را بخود برمیگرداند . بطور کلی یولیا در دعاهايش هم رك و پوست کنده نبود ، حتی کاملاً نمیدانست بخاطر چه دعا میکند .

سماور را آوردند تو . یولیا ، که خیلی رنگ پریده و خسته بنظر میرسید و در اطرافش محیطی پر از درماندگی احساس میکرد ، به اطاق نهار خوری آمد و - مطابق وظیفه هر روزش - چایی را دم کرد و يك استکان برای پدرش ریخت . سرگی بوریسیچ در کت بلندش که تازیانه نوازش میرسید ، سرخ و ژولیده ، در حالیکه دستهایش را در جیبهایش فرو برده بود ، مانند حیوان محبوسی در اطاق بالا و پائین میرفت . دفعه بدفعه کنار میز می ایستاد تا چای را با سرو صدا هورت بکشد و دوباره با همان قیافه ای که نشان دهنده حواس پرتش بود ، بالا و

پائین رفتنش را از سر میگرفت .

یولیا سر کیفنا گفت : « امروز لپتف بمن پیشنهاد ازدواج کرد » رنگش پرید و سرخ شد . دکتر باو خیره گشت . مثل اینکه حرف او را نمی فهمید : « لپتف ؟ برادر پانارووا ؟ »

اودخترش را دوست داشت و میدانست که دیر یا زود او ازدواج کرده ، ترکش خواهد کرد . اما میکوشید در این باره فکر نکند . فکر اجبارتنها زندگی کردن در این خانه بزرگ ، او را بو حشت میانداخت ؛ با اینکه نمیتوانست خیال چنین چیزی را بپذیرد ، مخفیانه متقاعد شده بود که اگر چنین شود ، بالاخره روزی سکتبه ناقص خواهد کرد .

در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت ، گفت : حقیقتاً بسیار خوشحالم . باتمام وجودم بتو تبریک میگویم . حالا فرصت بسیار خوبی داری که مرا ترك کنی و کاملاً هم حق با توست .

زندگی بایک پدرپیر ، يك موجود مریض و نیمه دیوانه

باید هم برای يك آدم جوان خیلی سخت باشد . كاملاً حق باتوست . هرچه زودتر از پا بیافتم و هرچه زود تر شیطان بسراغم بیاید ، دیگران خوشبخت تر خواهند بود . عزیزم ، بتو تبریک میگویم . »

– « من درخواست او را رد کردم . »

دکتر از شنیدن این موضوع خیالش خیلی آسوده شد ، اما نمیتوانست جلوی خود را بگیرد . ادامه داد : « هنوز غالباً فکر میکنم که چرا مرا بگوشه تیمارستانی نیانداخته اند . چرا بجای يك ژاکت تنك این کت را پوشیده ام . هنوز به حقیقت و خوبی معتقدم . من یکی از ایده آلیستهای احمق شاهستم و آیادر زمان ما این حماقت حساب نمیشود ؟ بخاطر حقیقتم و شرافتم بمن چه میدهند ؟ مردم تقریباً برویم سنك میاندازند و از قبلم استفاده میکنند . حتی نزدیکترین خویشانم سعی دارند بر پشتم سوار شوند . آه که چه پیر احمق و منفوری هستم ! »

یولیا گفت : « پدر ، صحبت کردن باتو غیر ممکن

است ! »

بسرعت از پشت میز بلند شد و در حالیکه از خشم می-
جوشید ، با طاقش رفت . پدرش اغلب نسبت باو رفتار غیر
عادلانهای داشت . اما چیزی نگذشت که دلش برای او سوخت
و موقعیکه زمان رفتنش به کلوپ فرارسید وی را تا پائین بدرقه
کرد و در را پشت سرش بست.

شب بود ، باد شدت میوزید و درها را بهم میزد .
کوران هوار دالان آنقدر قوی بود که نزدیک بود
شمعش را خاموش کند . بطبقه بالا رفت و به تمام اطاقهایش
سرکشی نمود و روی درها و پنجره ها صلیب کشید . باد زوزه
میکشید و او فکر میکرد صدای پای کسی را روی بام میشنود .
زمان بکندی میگذشت . هرگز تا این حد احساس تنهایی
نکرده بود . از خودش میپرسید ، آیا از اینکه درخواست لپتف
را تنها بخاطر دوست نداشتن ظاهرش رد کرده ، کار درستی
بوده ؟.

بدون شك از ظاهر او خوشش نمیآمد و ازدواج با او را
بمثابه وداع ابدی با رؤیاهایش و آنچه را که خوشبختی و
زندگی مینامید ، میدانست . اما آیا هیچگاه به آنمردی

که در خیال دیده است برخواهد خورد؟ تقریباً بیست و یک سال داشت . در شهر مرد واجد شرایطی وجود نداشت . درباره همه مردانی که می شناخت فکر کرده بود . کارمندان دولت ، معلمان ، افسرها - و متوجه شده بود که بعضی از آنها چندی پیش ازدواج کرده و زندگی بینهایت خسته کننده و پوچی رامی گذرانند ، دیگران مبتذل ، بی لیاقت و فاقد صلاحیت اخلاقی بودند .

لپتف گذشته از همه چیز اهل مسکو بود ، از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود ، فرانسه میدانست . او در پایتخت زندگی میکرد که در آنجا بسیاری مردم فهمیده و برجسته زندگی میکردند ، زندگی در مسکو مسرت انگیز بود ، در آنجا انواع و اقسام تأثرهای با عظمت وجود داشت . شبها نغمات موسیقی از هر طرف بگوش میرسید ، خیاطیهای عالی و قنادیهای خوب یافت میشد .

انجیل میگفت یک زن باید بشوهرش عشق بورزد و در داستانها هم این موضوع بغایت دیده میشد ، اما شاید در این باره خیلی مبالغه میکردند . آیا ازدواج بدون عشق ممکن

نبود؟ آیا مردم نمیگفتند. کد عشق بزودی فراموش میشود و تنها آنچه که میماند عادت است و منظور از ازدواج ، عشق و خوشبختی نیست ، بلکه تنها انجام يك وظیفه است ، مثلاً بزرگ کردن بچه ها ، اداره يك خانواده و غیره ... شاید حتی از نظر انجیل هم عشق بمعنی احترام ، گذشت ، و دوست داشتن شوهر است ، مثل دوست داشتن همسایه .

قبل از رفتن برخت خواب با دقت تمام دعاهايش را خواند ، زانوزد ، دستهايش را به سينه اش فشرد . و در حالیکه بدشعله شمع زیر شمایل خیره شده بود ، التماس کرد:

«مادر مقدس ! کمکم کن! خدای بزرگ ، کمکم

کن!»

او بتمام پیردخترهائی که میشناخت ، فکر کرده بود- موجودات بدبخت و بیحالی که بتلخی تأسف زمانی را می- خوردند که درخواست ازدواجی را رد کرده بودند. از کجا معلوم که او هم بهمین سرنوشت دچار نشود . شاید میبایستی به گروهی از زنان تارك دنیا پیوندد و يادر سلك خواهران. مقدس در آید؟

لباسش را در آورد و روی تختخواب افتاد و بر خودو تمام اطرافش صلیب کشید. درست همانوقت زنگ با صدای بلندی در کریدور صدا در آمد. در حالیکه احساس میکرد بر اثر صدای زنگ لرزش دردناکی وجودش را فرا میگیرد، گفت: «خدا یا!» در همانجا آرام ماند، در این فکر بود که زندگانی در این شهر روستائی چقدر ملال آور و دلتنگ کننده است و در عین حال چقدر اعصاب انسانرا خرد میکند. انسان دائماً در ترس و لرز است، خلش را از دست میدهد و یا در باره چیزی احساس گناه میکند و بالاخره اعصاب انسان آنقدر خرد میشود که گاهی مجبور است خود را زیر پتو پنهان کند. نیم ساعت بعد زنگ درد دوباره با همان شدت و سماجت بگوش رسید. مستخدمین میبایستی خواب بوده و صدای زنگ را نشنیده باشند. یولیا سر کیفنا شمع را روشن کرد و در حالیکه میلر زید و از مستخدمین عصبانی بود، با عجله لباس پوشید، ولی موقعیکه خارج شد و بد راهرو رفت، خدمتکار اطاق پذیرائی را دید که دارد در را قفل میکند.

از گفتم: « فکر میکردم آقا باشد ولی کسی نبود. »
 یولیا سرگینا باطاق برگشت. یک دسته ورق از
 کشوی قفسه برداشت و با خود شرط کرد که ورقها را خوب
 بریزند و دسته‌ای کارت بر دارد، اگر کارت آخری قرمز
 بود، جواب بله است، باین معنی که باید بالپتف ازدواج کند،
 ولی اگر سیاه بود، جواب منی است. کارت زیرین دهم پیک
 بود.

این موضوع آرامش کرد و بخواب رفت. اما صبح بعد
 بار دیگر جواب، نه «بله» بود و نه «نه». اکنون اگر
 میخواست میتوانست زندگیش را بکلی تغییر دهد. از تفکر
 در باره این موضوع خیلی خسته شد و تقریباً احساس کرد
 که مریض شده است. اما چیزی از ساعت یازده نگذشته
 بود که لباس پوشیده و بیرون رفت تا به نینا فیودورفنا سری بزند.
 میخواست لپتف را ببیند. شاید حالا او بنظرش بهتر از دفعه‌های
 پیش بیاید. شاید هم واقعاً در باره او اشتباه کرده باشد.

در حالیکه بسختی با باد درستیز بود و کلاهش را با دو
دستش گرفته بود و گرد و غبار شدید او را کور میکرد، براه
افتاد.

ع

لپتف بر اثر بر خورد غیر منتظره بایولیا سر کیفنا در
اطاق خواهرش ، بار دیگر مغلوب احساس حقارت تلخی
شد که دیروز در او وجود داشت . اگر بعد از آنچه که اتفاق
افتاده بود ، یولیا آنطور بدون ناراحتی میتوانست خواهر
او را ملاقات کند و خطر بر خورد با او را بحساب نیآورد ،
دلیل بر آن بود که باو کوچکترین توجهی ندارد و یا اینکه
او را پست و خوار می‌شمرد . ولی موقعی که لپتف با اودست
داد ، متوجه صورت پریده رنگ و گرد و غبار زیر چشمانش
شد ، واز نگاه پرانده و گناه آلودی که ماو کرد فهمید که او
نیز رنج می‌برده است .

یولیا حالش خوب نبود. بعد از یک عیادت کوتاه که در حدود ده دقیقه طول کشید برخواست و از نینا فیدورفنا خدا حافظی کرد. وقتی که بیرون میرفت به لپتف گفت: «آلکسی فیدورویچ ممکن است مرا تا منزل همراهی کنید؟» کلاهایشان را محکم گرفته بودند و خاموش راه میرفتند.

لپتف چند قدم عقب تر حرکت میکرد و سعی داشت او را در مقابل باد محافظت کند. موقعیکه بخیابان فرعی پیچیدند، باد شدت کمتری پیدا کرد و آنها کنار هم قرار گرفتند.

یولیا صدایش میلرزید، گوئی میخواست گریه کند، گفت: «دیروز نسبت بشما ناهربان بودم، مرا ببخشید. اوه، من خیلی بدبختم. دیشب تا صبح نتوانستم بخوابم» لپتف بدون آنکه باو نگاه کند، گفت: «راستی، بر عکس من خیلی خوب خوابیدم، اما البته دلیل بر این نیست که من خوشبخت باشم. زندگیم تباه شده و از دیروز تا بحال حس میکنم که گوئی مسموم شده‌ام. اعلی درجه بدبختی دیروز

بود که تمام شد . امروز دیگر احساس ناراحتی نمیکنم و میتوانم کاملاً باصراحت باشما صحبت کنم . شمارا از خواهرم و مادرم بیشتر دوست دارم بدون مادر و خواهر قادر به ادامه زندگی هستم ، اما بدون شما زندگی برای من معنی ندارد ، نمیتوانم . . . »

مطابق معمول لپتف افکار یولیا را خواند . دانست یولیا بخاطر این از او خواهش کرده تا خانه همراهیش کند که صحبت‌های دیروز را ادامه دهد . اما بجز رد در خواست او چه چیز دیگری میتوانست بگوید ؟ حالا به چه فکر میکرد ؟ همچنانکه یولیا در کنارش رادمیرفت ، از نگاه‌های او ، از تبسمش و حتی از طرز تکان خوردن سر و شانه‌اش فهمید که هنوز مورد علاقه وی نیست ، پس در این صورت چه چیزی میتوانست برای گفتن به او داشته باشد ؟

دکتر بوریسیچ در خانه بود .

نام و نام پدری لپتف را با هم اشتباه کرد و گفت :

* هر فرد روسی سه اسم دارد : اسم کوچک خودش ، اسم کوچک پدرش و اسم خانوادگی .

«فیودور آلکسیچ ، بیائید تو ، خیلی خوش آمدید .»

– از دیدنتان خیلی خوشحالم .»

دکتر هیچوقت تا این حد صمیمی نبود و لپتف باین نتیجه رسید که او قبلاً از پیشنهادش آگاه شده است و این موضوع خشمگینش کرد . حالا در اطاق پذیرائی دکتر نشسته بود ، اطاقی با اصطلاح عالی و مرتب که مبلهای کهنه و نقاشی زندهای داشت ، و علیرغم آباژور بزرگ و صندلیهای دسته دارش بیشتر بنظر شبیه به يك انبار بزرگ میآمد تا يك اطاق نشیمن خلاصه از آن اطاقهائی بود که تنها مردی مانند دکتر میتواند در آن راحت باشد .

اطاق بعدی که از نظر اندازه دو برابر بود ، سالن نامیده میشد و بجز چندین صندلی که مانند کلاس رقص در طول دیوار چیده شده بود چیز دیگری وجود نداشت . وقتی لپتف نشست تا با دکتر درباره خواهش صحبت کند ، از فکر این که یولیا سرگیفنا بدیدن خواهش نینا آمده و او را منحصرأ بخاطر این باینجا آورده که بگوید تصمیمش را عوض کرده است ، ناراحت بود . فکر میکرد چقدر مشمئز

کننده است! اما بدتر از همه دانستن این موضوع بود که چرا چنین سوءعظنی توانسته بمغزش راه پیدا کند. پدر و دختر را در نظر مجسم میکرد که شب تا دیرگاه می‌نشینند و با حرارت درباره این موضوع بحث میکنند و حتی به استدلال می‌پردازند و بالاخره باین نتیجه میرسند که یولیا حماقت کرده دست‌زد بر سینه چنین مرد ثروتمندی زده است. حتی میتواند سخنانی را که پدر و مادرها در چنین مواقعی بر زبان می‌آورند بشنود: «راست است که تو او را دوست نداری، اما فکر کن که این کار برای تو چه فایده‌هایی میتواند داشته باشند؟»

دکتر برخاست تا دوباره دور خودش بچرخد. لپ‌تف میخواست با او خدا حافظی کند، اما یولیا سر گیفتا گفت:

- نروید، از شما خواهش میکنم

او مأیوس شده بود و با درماندگی خود را مطمئن ساخته بود که رد کردن درخواست چنین مرد محجوب و مهربانی، تنها بخاطر اینک بسادگی باو عشق می‌ورزید، کار خوبی نیست.

خصوصاً که این ازدواج فرصتی باو میداد تا مسیر زندگی کسالت آور و غم انگیز و وجود باطل و بیکاره اش را تغییر دهد . دوران جوانیش سپری میشد و آینده هم هیچ دورنمای درخشانی دربر نداشت . امتناع در چنین شرایطی ، دیوانگی و تلون مزاج احمقانه ای بود و خداوند هم براستی او را بخاطر چنین کاری مجازات میکرد .

وقتی صدای پای د کتر محو شد ، یولیا ناگهان بطرف لپتف برگشت و با صورتی پریده رنگ و صدائی راسخ و محکم گفت : «آلکسی فیودوریچ دیروز ساعتها به پیشنهادتان فکر کردم و حالا تصمیم گرفته ام آنرا بپذیرم ! » لپتف خم شد و دستهایش را بوسید و اولبهایش را با اکراه بسر لپتف فشرد . او احساس کرد که این طریق اظهار عشق «چیز» اصلی را که عشق یولیا بود دربر ندارد .

و این فقدان عشق آنقدر زیاد بود که بطور وحشتناکی بیش از اندازه بنظر میرسید . میخواست فریاد بکشد ، بگریزد و آنآ آنجا را بقصد مسکو ترك کند ، اما یولیا آنقدر نزدیک

او ایستاده بود که ناگهان غرق در هیجان شد و وقتی که دانست دیگر برای فکر کردن خیلی دیر شده ، او را بخود فشار داد ، کلمات محبت آمیز در گوشش زمزمه نمود ، گردنش را بوسید و آنگاه گونه ها و موهایش را غرق بوسه کرد .

یولیا در حالیکه از این نوازشها ناراحت شده بود ، بطرف پنجره رفت . هردوی آنها از اینک که بایکدیگر صحبت کرده بودند تأسف میخوردند ، و با ناراحتی از خود میپرسیدند : « چرا چنین اتفاقی افتاد ؟ »

یولیا که باحالتی مملو از درماندگی دستهایش را درهم کرده بود ، گفت : « ایکاش فقط میدانستی چقدر بدبختم ! »

لطف که او هم دستهایش را درهم کرده بود ، در حالیکه بطرفش میرفت ، پرسید : « آخر چرا ؟ موضوع چیست عزیزم ! »

بخاطر خدا بمن حقیقت را بگو ، بتو التماس میکنم ، فقط حقیقت را ! »

یولیا که میکوشید بزور لبخند بزند ، گفت « چیزی نیست
قول میدهم که برایت همسری وفادار وفداکار باشم .

خواهش میکنم امشب بیا . »

بعداً کدلفتف پیش خواهرش نشسته و زمانی تاریخی برایش
میخواند ، آنچدر ا کدا اتفاق افتاده بود از پیش چشم میگذراند
و از این موضوع در رنج بود کدچرا بآن طریق زشت به احساس
هیجان آمیزش جواب گفته بودند .

یولیا او را دوست نداشت ، مع الوصف درخواست او
را پذیرفته بود- بدون شك ، بخاطر اینکه او ثروتمند است .
یولیا آنچه را که او برایش کوچکترین ارزشی نداشت ،
ترجیح داده بود .

امکان داشت که چون اوزنی جوان و پاک و معتقد بخدا
است ، ابداً چشم بیپول او نداشته باشد .

ولی از همه اینها گذشته ، او دوستش نداشت و از اینرو
برای ازدواج با او دلایل واقعی داشت که شاید مبهم و نامعلوم
بود ، اما در هر حال عملی و واقعی بنظر میرسید .

خود د کتر که مردی پست ولئیم و شهرت طلب بود ،
درست همانند گسپر ، یکی از شخصیت های داستان « زنکهای
کرنویل »

اورا منزجر میکرد و حتی نام یولیا نیز ا کنون بنظرش
پست و عامیانه میرسید. آنها مانند دو غریبه محض بدون آنکه
ذره یی احساس در یولیا باشد ، درست مانند اینکه يك دلالة
ترتیب این ازدواج را داده باشد به محراب میرفتند و حالا
قنها مایه تسلی اش که مانند خود ازدواج مبتذل بود این بود
که هزاران نفر بهمین طریق ازدواج میکنند و بعد از چندی
وقتی یولیا او را بهتر بشناسد، ممکن است او را دوست
بدارد .

لپتف در حالیکه با خنده ای کتاب را می بست ،
گفت :

« رومئو و ژولیت . نینا ، من رمئو هستم . میتوانی
بمن تبریک بگویی. امروز به یولیا سر گیفنا پیشنهاد ازدواج
دادم. » نینا فکر میکرد او شوخی میکند ولی وقتی دید که

جدی میگوید، شروع بگریه کرد. این خبر او را منقلب کرده بود .

گفت : « فکر میکنم باید بتو تبریک بگویم، اما آیا این نسبتاً ناگهانی و غیر منتظره نیست ؟ »

« نه ناگهانی نیست. این موضوع مربوط بماءمارس است ، فقط تو متوجه نشده ای . ماءمارس که او را در اینجا در اطاق ملاقات کردم ، عاشقش شدم. »

« نینا فیودورفنا مکثی کرد و بعد گفت: « فکر میکردم بایک دختر مسکوئی ازدواج خواهی کرد، دختری از خانواده خودما، خیلی ساده تر میبود .

اما الکسی ، آنچه که مهم است خوشبختی توست . گریگوری نیکلایویچ من، هرگز دوستم نداشت و خودت می بینی که ما چگونه زندگی میکنیم . البته هرزنی میتواند تورا دوست داشته باشد. تو مهربان و باهوشی ، اما یولیایک خانم است و دریک مدرسه خصوصی تحصیل کرده است. تنها محبت و عقل کافی نیست . او جوان است ولی آلیوشا تو دیگر

جوان نیستی ، زیبا هم نیستی .» نینا برای آنکه این حرف آخر خود را ملایمتر کرده باشد گونه‌های او را نوازش کرد و گفت : «تو زیبا نیستی ، اما خیلی خوبی !»

نینا خیلی تحریک شد بطوریکه گونه‌اش سرخی کمرنگی بخود گرفت. آیا شایسته بود که برای آلیوشا دعا کند؟ گذشتد از همه او خواهر بزرگتر و جای مادر او بود . سعی کرد برادر غمگینش را تشویق کند که جشن ازدواجش باید مجلل و پر نشاط باشد تا افتخاری برای نامش کسب کند .

لپتف روزی سه یا چهار مرتبه بعنوان داماد آینده‌بخانه بلاوین‌ها میرفت ، بطوریکه دیگر وقتی نداشت تا ساشا را تسلی دهد و یا برای خواهرش رمان تاریخی بخواند. یولیا از او در دو اتاق خودش در منتهی الیه خانه که تا اتاق پذیرائی و دفتر کار دکتر فاصله زیادی داشت ، پذیرائی میکرد. لپتف این اتاقها را دوست داشت . دیوارهای تاریک و شمایل‌های گوشه اتاق و بوی عطر گرانقیمت و چراغ نفت سوز را دوست داشت تخت‌خواب و میز توالی یولیا مجزا بود،

جلوی درهای قفسه کتاب ، پارچه سبزرنگی کشیده بودند ،
و کف اطاق آنقدر فرش پهن بود که صدای پای یولیا بسختی
شنیده میشد و او استنباط کرد که یولیا طبیعت گوشه گیری
دارد و زندگی آرام و راحت و مجزا را می پسندد .

با او هنوز مانند يك دختر جوان و کم تجربه رفتار می-

کردند ، از خودش پولی نداشت و اغلب در گردشهای بیرون
از خانه با وحشت متوجه میشد که با خود حتی يك كوپك
نیز ندارد . پدرش باو برای کتاب و لباس مبالغ جزئی میداد
که سالیانه بیش از صد روبل نمیشد . بدون شك د کتر
علیرغم پیشه برجسته اش ، بسیار خسیس بود . هر شب در کلوپ
قمار میکرد و همیشه میبخت . بعلاوه ، او از طریق قرض
از شرکتهای وام دهنده خانه میخرید و آنها را به مستأجرینی
اجاره میداد که کرایه را منظمأ نمیپرداختند . با اینهمه
فکر میکرد که اینگونه معاملات بینهایت سودمند است .
خانه یی که او و دخترش در آن زندگی میکردند در گرو
بود و پواش سر قطعه زمینی که چندی پیش ساختمان يك

خانه دولبقه بزرگ را در آن شروع کرده بود، بقصد اینکه آنرا هم بگرو بگزارد، برباد رفته بود.

لپتف اینروزها در يك حالت بهت و گیجی زندگی میکرد، مثل اینکه خودش نبود بلکه شخص دیگری از او بوجود آمده بود و خیلی کارها که قبلاً خوابش را هم نمیدید میکرد. سه مرتبه با دکتر بکلپ اورفت، با او شام خورد و برای اتمام کارهای ساختمانیش باو پیشنهاد قرض داد. حتی پاناروف را در خانه دیگر او ملاقات کرد.

يك روز پاناروف او را بشام دعوت کرده بود و لپتف بدون تأمل آنرا پذیرفته بود.

در آنجا با يك زن بلند قد سی و پنجساله مواجه شد که بنظر نمیرسید روسی باشد. موهایش رو بسفیدی میرفت، ابروهای سیاهی داشت و به صورتش پودر زیادی زده بود. لبخند شیرینی بلب داشت و با تندی دستش را تکان میداد بطوریکه انگوهائی که در دستهای سفیدش دیده میشد جرنگ جرنگ صدا میکرد.

لپتف استنباط کرد دلیل اینکه او باین طرز میخندد
اینست که غمگین است و میخواهد این حقیقت را از خود
و دیگران پنهان سازد . دو دختر كوچك پنج ساله و سه
ساله هم دید که شکل ساشا بودند .

شام عبارت بود از سوپ شیر و گوشت گوساله سرد با
هویج . بعنوان دسر هم شکلات خوردند . غذا ها همه بد
شکل و بیمزه بود ، اما میز از چنگالهای طلائی رنگ ،
ظروف ظریف سوس و فلفل و کاسه کوچکی که با مهارت
زیاد ساخته و طراحی شده بود و يك فلفل پاش میدرخشید .
تنها بعد از خوردن سوپ بود که لپتف فهمید چقدر در آمدن
باینجا اشتباه کرده است .

خانم بطور آشکاری دستپاچه و ناراحت بود ، دائماً
تبسم میکرد و دندانهایش را نشان میداد . در همین هنگام
پاناروف مشغول دادن يك شرح علمی در باره عشق و ریشه
آن بود .

خانمش را مخاطب قرار داده ، بزبان فرانسه گفت :

آنچه که مورد بحث است این است که عشق يك پدیده
پاك الكتريکی است .

پوست هر کدام از ما غده های میکروسکپی دارد که
تولید جریانهای الکتریکی میکند . اگر اتفاقاً شخصی بر
خورد کنید که غده هایش جریانهای نظیر مال شما تولید کند
عشق بوجود می آید .

وقتی لپتف بخانه برگشت و خواهرش از او پرسید که
کجا بوده ، خجالت کشید و جوابی نداد .

در طی هفته های قبل از ازدواج کاملاً از کذب و پوچی
موقعیتش آگاه بود . عشقش روز بروز شدت میافت و فکر
میکرد که یولیا موجودی شاعرانه و پرشکوه است .

مع الوصف این حقیقت وجود داشت که یولیا نسبت
باو عشق متقابلی احساس نمیکرد و داشت خود را باو می فروخت .
گاهی این موضوع او را ناراحت میکرد و بارها باین فکر
افتاده بود که دست از همه چیز بشوید .

دیگر خواب نداشت و تمام شب را بیدار میماند و

کرد و گفت: «پدر عزیزم، بتواطلاع میدهم که من با «کسی» ازدواج کرده‌ام. بله، دیگر نصیحت و دعای خیر پدر عزیز مورد احتیاج نیست. اینروزها آنها خیلی سرشان میشود. من چهار ساله بودم که ازدواج کردم، معذالک پیش پدرم رفتم، زانو زدم و خواستار نصیحت و راهنمایی او شدم. ولی اینروزها دیگر از این چیزها خبری نیست.»

پیرمرد از دیدن پسرش خوشحال بود، اما احساس کرد که صحیح نیست با او زیاد اهمیت بدهد و یا بطریقی خوشحالی خود را از این ملاقات ابراز کند. لحن صدایش طرز رفتارش و «خانم جوان» گفتنش همان تأثیر ملال انگیزی را برلپتف داشت که همیشه هنگام دیدن انبار احساس میکرد. هرچیز جزئی که اینجا میدید روزهایی را یادش می‌آورد که او را شلاق میزدند و بآب و نان می‌بستند. می‌دانست که هنوز هم در اینجا پسرها را شلاق میزنند و زیر لگد میگیرند و یقین داشت که وقتی این پسرها بزرگ شوند، آنها هم بنوبه خود با دیگران چنین رفتاری خواهند داشت.

وقتیکه لپتف و همسرش که حالا در ترن و در لباس سیاه رنگش دیگر دختر جوانی بنظر نمیرسید، بانینافیودورفنا خدا حافظی میکردند، صورت زن بیمار درهم رفت، اما چشمانش کاملاً خشک باقی ماند.

- « اگر مردم، از دخترهای کوچکم مواظبت کن. »
 یولیا سرگینا که لبها و پلکهایش منقبض میشد،
 جواب داد: « اوه، قول میدهم! »
 لپتف که بسیار متأثر شده بود، گفت: « ماه اکتبر
 برای دیدنت باینجا خواهم آمد. عزیزم، انشاءاله تا آن وقت
 حالت خوب خواهد شد. »

در يك كوپه خصوصی مسافريك ميكردند. هردوی آنها
 ناراحت و معذب بودند. یولیا در يك گوشه نشست، کلاهش
 را بسر گذاشت و وانمود کرد که چرت میزند و لپتف روبروی
 او روی نیمکت نشسته بود و با افکار ناراحت کننده‌ای دست
 بگریبان بود. به پدرش، به آن «شخص» و باینکه آیا یولیا
 خانه مسکوئیش را خواهد پسندید یا نه، فکر میکرد و در

حالیکه به همسرش که او را دوست نداشت مینگریست ،
با افسردگی بخود میگفت : « چرا چنین اتفاقی
افتاد ؟ »

۵

لپتف‌ها در مسکوبکار عمده فروشی پارچه اشتغال داشتند ، وقیطان ، نوار ، توری ، پارچه‌های نخ‌ی قلابدوزی شده ، دکمه و کلاهائی از این قسم معامله میکردند . فروش آنها سالیانه در حدود دو میلیون روبل بود و بجز پیرمرد هیچکس از سود خالص آنها اطلاعی نداشت .

«پسرها و فروشندگانش آنها را در حدود سی هزار روبل تخمین میزدند و میگفتند که این سود صد هزار روبل بیشتر میشد اگر پیرمرد آنطور بایی پروائی پول خرج نمیکرد ، بعبارت دیگر اگر باین سادگی بدیگران اعتبار نمیداد . از ده سال گذشته تا بحال تجارتخانه در حدود يك میلیون روبل

سفته‌ها و براتنهائی که امیدى پیرداختشان نمیرفت انبار کرده بود و هر وقت که این موضوع مطرح میشد، سرمنشی باچشمکى زیر کانه و بطرزی مرموز میگفت :

«این از نتایج روانى قرن ماست .»

معاملات عمده در تیمچه شهرى که انبار نامیده میشد انجام میگرفت و آنجا بحیاط خفه و گرفته‌ای ختم میشد که از آن بوى گونى بمشام میخورد و صدای سم اسبها در آن انعکاس میافت .

درى که رویش گل میخهای آهنى وجود داشت حیاط را به اطاقى که دارای يك پنجره باریك و فلزى بود و بروى دیوارهایش لکه‌های رطوبت و خطوط درهم و برهم بچشم میخورد مربوط میکرد . درطرف چپ ، اطاق دیگری بود که حکم دفتر را داشت و بزرگتر و تمیزتر بتظر میرسید و يك بخارى آهنى و دو میز در آن گذاشته بودند و در این اطاق هم پنجره‌یى مانند پنجره‌های زندان وجود داشت . از اینجا يك رشته پلکان باریك سنگى به طبقه بالا که قسمت

اصلی ساختمان بود منتهی میشد . این اطاق کاملاً بزرگ بود اما بواسطه خفگی و سقف کوتاه و توده‌های صندوق و عدل‌های قماش و رفت و آمد عجولانه مردم مثل دو اطاق طبقه زیرین بد شکل بنظر میرسید .

کالاها در بسته‌ها و صندوقها و جعبه‌های مقوایی روی قفسه‌ها انبار شده بود و اگر تکه‌های نخ قرمز رنگ، ریشد، و یا قطعات نواری که از سوراخهای بسته‌های کاغذی دیده میشد نبود، کسی نمیتوانست حدس بزند که در اینجا چه نوع مال‌التجاره‌ای بفروش میرسد و باور کردن این موضوع که از این بسته‌های مچاله شده و جعبه‌های نامرتب، سود و ثروتی حاصل میشود و هر روز بدون احتساب مشتریان در حدود پنجاه نفر آدم با اینها سروکار دارند، مشکل بود .

وقتی لپتف ظهر دومین روز باز گشتش بمسکوباینجا آمد، کارگرانی که مال‌التجاره را در صندوق میریختند چنان سرو صدائی با چکش هایشان برآه انداخته بودند که هیچکس نه در طبقه پائین و نه در دفتر متوجه آمدنش نشد

و حتی، پستیچی هم که بیائین میامد و يك دسته نامد با خود حمل میکرد و بر اثر سر و صدا اخمهایش تو هم رفته بود او را ندید .

اولین کسی که در طبقه بالا باو برخورد برادرش فیودور بود . فیودور آنقدر بد لپتف شباهت داشت که اغلب آنها را دو قلو میپنداشتند .

این شباهت دائماً لپتف را بیاد ظاهر خودش میانداخت و حالا در حضور این مرد پریده رنگ و معمولی که کوتاه قد بود و گونه‌های زرد رنگ و موهای کم پشت و رانهای باریك و لاغری داشت ، از خود میپرسید :

« آیا من هم حقیقتاً اینطور بنظر میرسم ؟ »

فیودور در حالیکه برادرش را میبوسید و دستش را میفشرد ، گفت : ازدیدنت خوشحالم ! رفیق هرروزانتظارت را کشیده‌ام . از وقتی نوشتی میخواهی ازدواج کنی در آتش کنجکاوی سوختم‌ام . جایث در اینجا خیلی خالی بود - از آخرین روزی که یکدیگر را دیدیم ششماه گذشته ، خوب چه خبر ؟ نینا چطور است ؟ بده ؟ خیلی بده ؟ »

- « بله ، حالش خیلی بده ! »

فیودور آهی کشید و گفت : « خواست خداست حالا از همسرت برایم صحبت کن . گمان میکنم زیبا باشد ؟ من تقریباً باو علاقمند شده‌ام . حالا دیگر او خواهر کوچک من است . کمکت خواهم کرد تا او را کاملاً از خودراضی کنی . »

لپتف چشمش به پشت عریض و خمیده پدرش فیودور استپانیچ افتاد . پیرمرد روی يك چهار پایه پشت پیشخوان نشسته و با يك مشتری سرگرم صحبت بود . فیودور با صدای بلند گفت :

« پدر بین خدای مهربان برای ما چی فرستاده !
آلکسی آمده است ! »

فیودور استپانیچ که مردی بلند قد و قوی هیکل بود ، علیرغم هشتاد سالی که از عمرش میگذشت و چین و چروکهای صورتش سالم و تنومند بنظر میرسید . او با صدای سنگین و بم غزائی صحبت میکرد که از سینه عریض بیرون

میآمد؛ صدائی که کوئی از درون بشکهای بگوش میرسید .
 ریشش را تمیز تراشیده بود اما بطور خلاصه سیلهای سربازی
 داشت و سیگار برگ هم میکشید . چون همیشه احساس
 گرما میکرد ، در تمام طول مدت سال یک ژاکت گشاد
 و کتانی میپوشید . اخیراً چشمهایش آب مروارید آورده بود
 و قدرت دیدش کم شده بود و دیگر کارها را اداره نمیکرد
 ولی وقت خود را با «ور» زدن با مشتریها و نوشیدن چای و مربا
 میگذرانید .

لپتف خم شد و ابتدا دستها و آنگاه لبهای پدرش را
 بوسید .

پیرمرد گفت : «پسرم، خیلی وقت است که تو راننده ام .
 واقعاً خیلی وقت است : گمان میکنم میخواهی ازدواجت را
 را تبریک بگویم . بسیار خوب بتو تبریک میگویم .»

سریش را بلند کرد و لپتف دوباره خم شد و او را بوسید .

پیرمرد پرسید، «آیا خانم جوانت را هم با خود آورده ای؟»

و آنگاه بدون آنکه منتظر جواب شود رویش را بمشتری

فکر میکرد بعد از ازدواجش ، بآن زنی که در نامه های خود بر فقایش از او به عنوان « شخص » صحبت میکرد، چه بگوید ؟ پدر و برادرش که بسختی میشد با آنها کنار آمد، در بازه ازدواج او و یولیا چه خواهند گفت ؟

میترسید که در همان اولین برخورد پدرش نسبت به یولیا رفتار زننده ای داشته باشد . و راجع به برادرش فیو دور مثل اینکه اخیراً اتفاق عجیبی برایش رخ داده . فیو دور نامه هایی طولانی راجع به اهمیت سلامتی ، اثر امراض در روی مغز و اصل و ریشه مذهب مینوشت ، اما کلمه یی در باره مسکو و کسب و کار نمیگفت . این نامه ها سبب آزرده گی خاطر لیتف میشد و بنظرش میرسید که روحیات و اخلاق برادرش بوضع ناهنجاری تغییر میابد .

در ماه سپتامبر در کلیسای پیتر و پل مطابق مراسم عمومی کلیسا ازدواج کردند و همانروز هم آنجا را بقصد مسکو ترك گفتند .

برایش کافی بود که پنج دقیقه در انبار بماند و احساس کند که در هر لحظه کسی موظف است او را سرزنش کند و یا زیر گوشش سیلی بزند . فیودور در حالیکه به پشت مشتری میزد، گفت « یا اینجا آلیوشا ، بگذار تو را به تامبف گریگوری تیموفیچ مقاطعه کارمان معرفی کنم . او باید سرمشق جوانان امروزی باشد : سنش از پنجاه سال گذشته و پدر بچه هاست . »

فروشنده ها خندیدند و مشتری هم که پیرمرد لاغری بود و صورت پریده رنگی داشت ، خندید . سرمنشی که پشت پیشخوان ایستاده بود ، گفت « نمایش خارق العاده طبیعت . »

« هر آنکسی که قدم بدرون بگذارد موظف است که خواه نا خواه روزی بیرون برود . » او که برای مهم جلوه دادن موشکافیهایش ، موزیانه لبخند میزد ، مردی بلندقد و پنجاه ساله بود ، ریش سیاه و عینک ذره بینی داشت و مدادی پشت گوشش دیده میشد و عادت داشت منظور خود را در قالب عبارات مبهم و جملات طولانی بیان کند و علاقه داشت مقاصدش را با اصطلاحات کتابی که آنها را با سبک مخصوص بخودش تشریح میکرد ، مبهم و پیچیده جلوه دهد ، و حتی لغات و عبارات

معمولی را مانند «علاوه بر این» با حالت غیر طبیعی ادا میکرد. هر وقت که بطور قاطع حرف میزد، دستش را دراز میکرد و میگفت «علاوه بر این...» تعجب در اینجا بود که سایر منشی‌ها و حتی مشتریها هم کاملاً حرفهای او را می‌فهمیدند. پوچاتکین صدایش میکردند و اهل کاشیرا بود. من باب تبریک به لپتف گفت: «شما شجاعتی برجسته و قابل ذکر از خود نشان داده‌اید، زیرا که قلب زن مانند سنک است.»

شخصیت مهم‌دیگر در انبار ما کیچف بود که مردی قد کوتاه و خپله بنظر می‌آمد و دور کله طاشش حلقه‌ای موی طلائی رنگ دیده‌میشد و در دو طرف صورتش ریش گذاشته بود. او پیش لپتف رفت و با صدای آرام و احترام آمیزی گفت: «اما من افتخار دارم که... خداوند دعای پدر محترمتان را مستجاب کرده است. خدا را شکر، آقا..»

بعد از این منشی‌های دیگر يك يك برای تبریک گفتن به درباب جوان نزد او رفتند. هم‌آنها لباس مد روز پوشیده بودند و بسیار قابل احترام و باتریت بنظر میرسیدند.

بیشتر روی صدای «ا» فشار می‌آوردند و حرف «ج» را سخت تلفظ میکردند و چون کلمات کوتاهی که با سرعت ادامه میکردند مرتباً با هیس هیسهای مؤدبانه‌ای قطع میشد ، خوش آمدگوئیهای آنها صدای حرکت شلاقی را در فضا میمانست.

لپتف بزودی حوصله‌اش سر رفت و خواست بخانه برود اما بخاطر حفظ ظاهر مجبور بود که لااقل برای یکی دو ساعت بماند .

از پیشخوان دور شد که با ما کیچف صحبت کند و از او پرسید آیا تابستان موفقیت‌آمیزی داشته‌اند و خبر جدید چیست .

باین سؤالات ، دیگران محترمانه پاسخ میدادند و در تمام این احوال لپتف با گوشه چشم بآنها می‌نگریست . پسری بابلوزخاکستری و موهای کاملاً کوتاه ، يك استکان چای بدون نعلبکی به لپتف داد ، کمی بعد پسر دیگری ، در حالیکه رد میشد پایش به يك صندوق خورد و تقریباً بزمین افتاد و در نتیجه ما کیچف موقر و متین ، بطرف او برگشت و

باقیافدای وحشتناك فریادزد: «جلوی پا تونگاه کن!»

فروشنده‌ها از اینکه او ازدواج کرده و بخانه برگشته است خوشحال بودند و باو با علاقه و محبت نگاه میکردند و هر کدام که از کنار او میگذشتند سعی داشتند کلمه‌یی محترمانه و خوشحال کننده بزبان بیاورند .

اما لپتف میدانست همه اینها دروغ است و تملق و چاپلوسی آنها صرفا بخاطرترسی است که از او دارند نمی-توانست فراموش کند که چطور پانزده سال پیش یکی از منشی‌ها دیوانه شده بود و با لباس زیر بخایبان دویده بود و مشت‌هایش را بطرف پنجره‌های ارباب‌هایش تکان داده و دشنام داده بود .

و هنگامیکه حال مرد بدبخت بجا آمد همه از یاد آوری این موضوع که او بسر ارباب‌هایش فریاد زده و آنها را بجای استعمارگر ، استعمال‌گر ! خوانده ، لذت مخصوصی میبردند .

طرز رفتار لپتف‌ها با کارمندان‌شان مدت‌ها بود که موضوع صحبت همه تیمچه بود و از همد بدتر اینکه در سیاست فیودور استپانیچ پیر نسبت بآنها نوعی رفتار غیراروپائی .

وجود داشت. اولاً هیچکس نمیدانست پوچاتکین و ما کیچف که با اصطلاح طرف توجه او بودند چقدر مواجب میگیرند. آنها سالیانۀ باعیدی بیش از سه هزار روبل دریافت نمیکردند ولی او کاری میکرد که خیال کنند این مقدار هفت هزار روبل است .

هر سال بتمام منشی ها عیدی داده میشد ، اما بطور مخفیانه - بطوریکه هرمنشی با غرور میگفت باو بیش از آن مقدار که معمول است میدهند ، يك كار آموز اطلاعی نداشت که چه وقت باو ترفیع داده خواهد شد و یا اینکه يك منشی نمیدانست آیا ارباب از او راضی هست یا نه .

هیچ چیز بطور صریح قدغن نبود و از این جهت هیچکس هم نمیدانست چه چیزی جایز است . مانع ازدواج آنها نمیشدند ، اما از ترس رنجاندن ارباب و از دست دادن شغلشان ازدواج نمیکردند . به آنها اجازه میدادند که رفیق بگیرند و به مهمانی بروند اما در ساعت نه درها قفل میشد و هرروز صبح برای اینکه اطمینان حاصل شود هیچکدام

مشروب نخورده‌اند ، ارباب يك يك آنها را صدا می‌کرد
و به آنها دستور میداد بصورتش « ها » کنند .

در هریك از جشنهای کلیسا از آنها انتظار داشتند
به مراسم صبح زود بروند و در کلیسا بایستند تا اربابشان
بتواند همه آنها را ببیند .

در روز تولد ارباب یا هریك از اعضاء خانواده و یا
در جشن های دیگر، از فروشنده ها انتظار میرفت که گرد
هم جمع شوند و کیک یا آلبومی هدیه کنند .

روژه‌ها دقیقاً کنترل میشد . آنها در طبقه پائین ، در
آن قسمت از خانه که در پیا تنیتسکایا بود زندگی میکردند
و هر سه یا چهار نفر يك اطاق داشتند و با اینکه برای هر
کدام از آنها بشقاب جداگانه وجود داشت ، با اینهمه از
از يك کاسه مشترك غذا می‌خوردند و اگر اتفاقاً هنگام صرف
غذا یکی از اربابها وارد میشد همگی با احترامش از جا بلند
میشدند .

لپتف مدت‌ها بود متوجه این نکته شده بود که فقط

کسانی که طرز رفتار خاص پیرمرد منحرفشان کرده بود
 میتوانستند جداً او را ولینعمت خود بدانند و الا بقیه او را
 دشمن خود میشمردند .

حالا بعد از شش ماه هیچ بهبودی مشاهده نمیکرد
 در حقیقت وضع طوری بود که نوید هیچ بهبودی را نمیداد
 برادرش فیودور که زمانی مردی بسیار آرام ، متفکر
 و سریع الانتقال بود، حالا درحالیکه مدادی پشت گوش داشت
 مثل آدمهای گیج در آن اطراف میچرخید ، با دست بد پشت
 مشتریها میزد و فروشنده ها را « رفیق » صدا میکرد .

کاملاً معلوم بود که دل بازی میکند و آلکسی بزحمت
 توانست او را بشناسد . پیرمرد هم دائماً در حال ور زدن
 بود و چون کاری بهتر از این نداشت خود را با نطق کردن
 برای مشتریها درباره زندگی و طرز اداره کارهایشان سرگرم
 میکرد و همیشه خودش را مثال میزد . ده - پانزده - بیست سال
 بود که گزافه گوئیهای « قدرت مطلق » را میشنید .

پیرمرد از خودش تعریف می کرد . انسان وقتی بحرفه
 های او گوش میداد فکر میکرد که این او بوده که زن مرحوم

و اقوامش را تا سرحد امکان خوشبخت کرده ، بچه‌هایش را راضی و خشنود نموده و ولینعمت و صاحب اختیار همه کارمندانش است ؛ و حقیقتاً باید تمام آن خیابان و همهٔ آشنایانش قدر او را بدانند ؛ هرچه که میکرد خوب بود و اگر دیگران در کارشان به اشکال بر می‌خورند تنها بخاطر این است که نصیحت او را بکار نبسته‌اند .

اصولاً بدون راهنمایی او هیچ چیز قرین موفقیت نمیشد ، در کلیسا همیشه جلوی همه میایستاد و حتی فکر میکرد که کشیشها مراسم را خوب بجانمیاورند و آنها را سرزنش می-کرد و عقیده داشت که بآن ترتیب بخدا خدمت میکند ، چون که خود در سایه لطف خداست . تا ساعت دو همه در انبار مشغول کار بودند و تنها پیرمرد بود که به ور زدن ادامه میداد .

لپتف که نمیخواست بیکار بایستد مقداری کار اضافی از یکی از خیاطه‌ها گرفت و بعد بکار یکی از مشتریها که تاجری از اهالی ولگدا بود رسیدگی کرد و بعد او را تحویل

یکی از فروشنده ها داد . فریاد فروشنده ها در انبار پیچید
 « ت ، و ، ا ، ، ، ز ، ی ، ت ، » ! (این حروف مخفف
 قیمتها و شماره های اجناس بود .)

وقت رفتن لپتف فقط از فیودور خدا حافظی کرد و
 گفت :

« فردا همسرم را به پیاتنیتسکایا خواهم آورد . اما بتو
 اخطار میکنم که اگر پدر کلمه ای حرف ناراحت کننده به
 یولیا بزند فوراً اینجا راترك میکنم . »
 فیودور آهی کشید و گفت :

« توهنوزهمانی که بودی ، ازدواج کرده ای ولی تغییری
 نکرده ای ، آلکسی ، تو باید سعی کنی دل پیر مرد را بدست
 بیاوری . بسیار خوب فردا در حدود ساعت یازده منتظر
 تو خواهم بود . از کلیسا مستقیماً بیا . »
 « من بکلیسا پا نمیگذارم »

— خوب ، مهم نیست . اصل این است که از ساعت
 یازده دیرتر نیائی تا وقت برای دعا و نهار هم بماند . سلام

مرا بخواهر کوچکم برسان و بگو که دستش را میبوسم .
 فیودور با صدای تمام اضافه کرد : « میدانم که دوستش خواهم
 داشت . » « و همانطور که آلکسی پائین میرفت ، گفت : « بتو
 حسودیم میشود برادر ! »

لپتف در همان حال که در طول خیابان نیکلسکایا قدم
 میزد فکر میکرد که چقدر فیودور تغییر کرده و با خود می-
 گفت : « چرا با این وضع عجیب و غریب درست مثل اینکه
 آدم در بین جمعی لخت و عور باشد ، اینطرف و آنطرف
 میلولد و بچد طرز عجیبی صحبت میکند . » « برادر ، برادر
 عزیز خدا کریمه ، خدا را شکر . » درست مانند جودا
 اثر اشجدرین .

۶

ساعت یازده روز بعد که یکشنبه بود لپتف و همسرش با کالسکه سبکی در طول خیابان پیاتنیتسکایا در حرکت بودند .

اواز این که چنین دیداری پیش می‌آید خوشحال نبود زیرا از آنچه فیودور استپانیچ ممکن بود بکند می‌ترسید . بعد از دوشب زندگی در خانه شوهر ، یولیا سرگیفنامتوجه شد که ازدواجش اشتباه و بدبختی بزرگی بوده است و فکر میکرد که اگر مجبور بود در هر شهر دیگری بغیر ارمسکو زندگی کند هرگز طاقت تحمل آنرا نمیداشت . شیفته مسکو شده بود ، خیابانها و خانه‌ها و کلیساهایش را دوست داشت

و شاید اگر میتوانست از صبح تا شب یکی از آن سورت‌مه‌های شگفت‌انگیز را که بوسیله اسبهای اصیل کشیده میشد براند و هوای سرد پائیزی را استنشاق کند، این چنین احساس بدبختی نمیکرد.

درشکه چی در کنار يك خانه دو طبقه که معلوم بود بتازگی سفید شده است دهانه اسب را کشید و بسمت راست پیچید و داخل حیاطی شد. معلوم بود که منتظر آنها بوده‌اند زیرا دو پلیس و يك دربان که عبای نوئی بتن و چکمه‌های بلند و گالش بپا داشتند، دم در ایستاده بودند. خیابان و حیاط تا کنار پلکان کاملاً شنریزی شده بود. دربان کلاهش را برداشت و پاسبان سلام داد. فیودور با قیافه‌ای اخمو آنها را دم در استقبال کرد.

در حالیکه یولیا را میبوسید، گفت: «خواهر کوچک من، از دیدار شما خوشحالم بخانه ما خوش آمدید.» یولیا را به بالای پله‌ها و به کریدور شلوغی هدایت کرد. راهرو نیز پراز آدم بود و بوی بخور بمشام میرسید. در میان سکوت سنگینی که حکمفرما بود فیودور گفت:

« حالا شما را پیدرمان معرفی میکنم ، به پیرمرد محترم و
« بزرگ خانواده » .

در سالن بزرگ، فیودور استپانیچ، کشیش که شبکلاهی
بسر گذاشته بود و گماشته خیرات ، کنار میزی که برای
مراسم آماده شده بود ، ایستاده بودند ، پیرمرد بدون ادای
کلمه‌ای دستش را به یولیا داد . همه ساکت بودند یولیا
دست پاچه شد .

کشیش و گماشته خیرات لباسهای رسمی خود را
پوشیدند. مجمر را که از آن جرقه میپرید و بوی بخور و
ذغال میداد با طاق آوردند و شمعها را روشن کردند. فروشنده‌ها
با نك پنجه داخل سالن شدند و در دو ردیف مقابل دیوار
ایستادند .

سکوت سنگینی حکمفرما بود و حتی صدای سرفه‌ای
هم شنیده نمیشد .

« خدایا لطف و برکت خود را شامل حال ما گردان! »
مراسم با تشریفات تمام انجام پذیرفت و هیچ چیز
حذف نگردید . و دو سوره یکی بنام مسیح و دیگری بنام

مادر مقدس قرائت شد .

اپتف متوجه گیجی همسرش شده بود و در همان حال که سوره قرائت میشد و دسته کر سرودی سه ضربی بنام « خداوندا بما رحم کن » را بطور کامل میخواندند او با هیجان صبر میکرد و انتظار داشت که هر لحظه پیرمرد برگردد و بگوید که مثلاً « شما نمیدانید چطور صلیب بکشید. » حضور همه این آدمها، مراسم و کشیشها و خوانندگان برای او ناخوش آیند و مشمئزکننده بود . این چیزها برایش بسی غم انگیز و از مد افتاده بود ، اما وقتی که دید یولیا و پیرمرد سرهای خود را زیر انجیل خم کردند و چندین مرتبه زانو زدند، فهمید که این مراسم یولیا را مجذوب میکند و بهمین جهت احساس آرایش کرد . در اواخر مراسم، وقتی داشتند « زندگی طولانی » را میخواندند ، کشیش صلیب را به پیرمرد و آلکسی داد که بیوسد ، اما وقتی یولیا نزدیک شد او دستش را روی صلیب گذاشت و اظهار داشت که میخواهد صحبت کند. شخصی با دست به سرود خوانها اشاره کرد که ساکت شوند. آنگاه شروع به صحبت کرد : شمعون

پیامبر بفرمان خدا به بیت المقدس آمد و بزرگان شهر از آمدن او بر خود لرزیدند و گفتند: آیا تو پیام آور صلحی؟ و پیامبر جواب داد: بلی، من آمده‌ام تا در راه خدا قربانی شوم. خود را از گناه پاک و تطهیر کنید و همراه من برای جانبازی بیایید. . . . و حال یولیا، خدمتکار خدا، آیا تو نیز با خود صلح و صفا آورده‌ای؟

چهره یولیا از هیجان سرخ شد. کشیش وقتی گفته‌های خود را تمام کرد صلیب را با و داد تا ببوسد و بعد با لحنی کاملاً متفاوت گفت:

و حالا زمان آن رسیده است که فیودور فیودوریچ زن بگیرد. دیگر خیلی دیر شده است.

سرود خوانان دوباره شروع کردند. جمعیت دوباره بشور افتاد و سرو صدا سالن را فرا گرفت. پیرمرد، که از هیجان اشک در چشمانش حلقه زده بود، یولیا را سه بار بوسید، روی صورتش صلیب کشید و گفت:

«این خانه مال توست. من پیرمردی بیش نیستم و بهیچ چیز احتیاجی ندارم. فروشنده‌ها جلو آمدند و تبریکات

خود را ابراز داشتند. اما صدای آنان در غوغای سرودخوانها محو میشد. نهار را آوردند، شامپاین هم بود. یولیا کنار پیرمرد نشست و پیرمرد باو گفت که جداگانه زندگی کردن خوب نیست و آنها باید همگی باهم در يك خانه زندگی کنند زیرا که جدائی و اختلاف ما همیشه به نیستی منتهی میشود.

او گفت: «من پول در آوردم و بچه‌هایم آنرا خرخر کردند، حالا تو باید در این خانه زندگی کنی وزیر بال مرا بگیری. من پیرم و وقت آن رسیده که استراحت کنم.

فیودور که بسیار شبیه لپتف اما عصبی‌تر و خجول‌تر بود، مدام دور یولیا میچرخید و بکرات دستهایش را میبوسید.

فیودور گفت: «بله، خواهر جان، ما مردم ساده‌ای هستیم» و آنگاه صورتش رنگ برنگ شد. «ما مثل روسهای بی تکلف و مسیحیان، زندگی ساده‌ای داریم.»

هنگام بازگشت بخانه لپتف از اینکه همه چیز بخوبی برگزار شده و ترسش بی اساس بوده، خاطرش کاملاً آسوده شده بود.

رو به‌مسرش کرد و گفت:

« ممکنست تعجب کنی چطور مرد نیرومندی مثل پدرم چنین پسرهای ضعیف و کوتاه قدی مثل من و فیودور دارد ،

اما موضوع خیلی ساده است ! وقتی اوبا مادرم ازدواج کرد چهل و پنج سال داشت، درحالی که مادرم تنها يك دختر هفده ساله بود. مادرم از او میترسید. نینا وقتی بدنيا آمد که مادرم هنوز سالم بود . و بهمین جهت است که او همیشه از ما قویتر و سالم تر بود ، اما من و فیودور وقتی بدنيا آمدیم که تقریباً وحشت و ترس مداوم مادرم را از پا انداخته بود . هنوز اولین باری را که پدر شروع بدرس دادن من کرد و یا بهتر بگوییم تنبیهم کرد، بخاطر دارم. آن موقع من تازه پنج سال داشتم. بمن شلاق میزد، گوشهایم را میکشید و با مشت ب سرم میکوبید و هرروز صبح اولین فکری که ب سرم میآمد این بود که آیا آروز پدر مرا کتک خواهدزد یا نه. نه فیودور و نه من هیچکدام اجازه نداشتیم بازی کنیم و اینطرف و آنطرف بدویم . مجبور بودیم صبح زود بمراسمی که در کلیسا برپا میشد برویم، دست کشیشها و راهبان را ببوسیم و در خانه دنجیل بخوانیم. توپای بند

مذهبی و تمام اینها را دوست داری، اما من از مذهب و حشتم دارم و هر زمان که از کنار کلیسائی میگذرم، دوران کودکیم بخاطر میآید و سراسر وجودم را ترس و وحشت فرا میگیرد. هشت ساله بودم که مرا بعنوان شاگرد پادو برای کار بدانبار بردند. از این کار خیلی بدم میآمد زیرا تقریباً هر روز کتکم میزدند. بعدها وقتی که مرا بمدرسه فرستادند، تا شامگاه درس داشتم و بقیه روز را در آن انبار میگذراندم. و این وضع تا وقتی بسن بست و دو سالگی رسیدم ادامه داشت، آنوقت بدانشگاه رفتم و در آنجا به یارتسف برخوردم که مرا بترك خانه تشویق کرد. این یارتسف تا حالا در حق من خویبهای زیادی کرده است. « و سپس در حالیکه از شوق میخندید، گفت: « چطور است برویم و از او دیدنی بکنیم. او یکی از بهترین آدمهایی است که من میشناسم! از دیدن ما خوشحال خواهد شد!»



یکی از شب‌های ماه نوامبر يك كنسرت سمفونی
برهبری آنتون رومینشتین اجرا میشد. سالن شلوغ و خفه
بود. لپتف در پشت ستون‌های استاده و یولیا و کوستیا کوچووی
جلوتر در ردیف‌سومی و چهارمی نشسته بودند تازه آنتراکت
شروع شده بود که ناگهان آن «شخص» را که «پولینا نیکالوینا
راسوینا» باشد دید. از وقتی که ازدواج کرده بود همیشه از
فکر اینکه روزی با او برخورد خواهد کرد بر خود لرزیده بود.
و حالا که نگاه روشن و مستقیم او را روی صورتش حس میکرد،
بخاطر آورد که حتی يك یادداشت کوتاه دوستانه هم درباره
ازدواج با او ننوشته است. و از شرم سرخ شد. پولینا با او

محکم و سریع دست داد و پرسید :

- « یارتسف را دیدی ؟ »

و قبل از اینکه لپتف فرصت جواب پیدا کند، مثل اینکه کسی از پشت هولش بدهد ، با قدمهایی نرم و بلند دور شد .

پولینا بینهایت لاغرو ساده بود و دماغ کشیده و بلندی داشت و در چهره اش چنان خستگی دیده میشد که بنظر میرسید، برایش کار طاقت فرسائی است که چشمهایش را باز نگام دارد و یاروی پا بایستد . چشمان مشکی قشنگی داشت ، که بصورتش حالتی حاکی از لطف و هوشمندی میداد، اما حرکاتش تند و بد شکل بود . صحبت کردن با او کار ساده ای نبود زیرا که شنونده خوبی بشمار نمیرفت و در عین حال نمیتوانست آرام صحبت کند و دوست داشتن او نیز کار مشکلی بود، اگر کسی با او اظهار عشق میکرد ، او صورتش را با دستهایش میپوشاند و مدت زمانی طولانی میخندید و میگفت که عشق در زندگی او نقش اصلی را بعهدہ ندارد و درست مثل يك دختر هفده ساله از آدم میخواست قبل از بوسیدن او تمام شمعها را

خاموش کند . در حدود سی سال داشت . بایک معلم ازدواج کرده بود ، اما حالا سالها بود که از هم جدا شده بودند . زندگی خود را با تدریس موسیقی و نواختن در گروههای ارکستر چهار نفری اداره میکرد . وقتی که سمفونی شماره نهم را مینواختند مثل اینکه تصادفی باشد از پیش لپتف رد شد اما نتوانست از میان جمعیت پشت ستونها بگذرد . لپتف متوجه شد پولینا هنوز همان بلوز مخملی را که در کنسرتهاى شش ماه پیش میپوشید بتن دارد ، علاوه بر این دستکشهای نو و یک بادبزنی جدید ولی ارزان قیمت نیز بدست داشت . دوست داشت که شیک بپوشد ، اما شیک پوشیدن استعداد میخواهد که او نداشت و در عین حال برای لباس پولی خرج نمیکرد و در نتیجه در لباس پوشیدن هم بی دقت بود و اگر کسی او را در خیابان میدید که آنطور قدمهای بلند و بی حال برمیدارد و بتدریس میرود ، او را بایکی از خادمهای جوان کلیسا اشتباه میکرد .

مدعوین ابراز احساسات کردند و تقاضای تکرار مجدد برنامه را نمودند . پولینا نیکلایونا در حالیکه بطرف لپتف

میآمد و نگاه سخت و عبوس خود را باو دوخته بود ، گفت :
 « تو باید امشب را با من بگذرانی : باید از اینجا برویم و با هم
 چای بخوریم . میشنوی ؟ اصرار میکنم . تو بمن خیلی چیزها
 مدیونی و از نظر اخلاقی هم هیچ حق نداری این پیشنهاد کوچك
 مرارد کنی . »

لپتف گفت : « بسیار خوب »

بعد از سمفونی ، تماشاچیان مکرر نوازندگان را ب صحنه
 میخواندند و اینکارشان تمامی نداشت . جمعیت برای ترك
 سالن ابداء عجله ای نمیکرد . اما لپتف نمیتوانست بدون اینکه
 بهمسرش چیزی بگوید بیرون برود و بنابراین مجبور بود
 کنار درها بایستد و منتظر شود .

راسودینا با لحنی شکایت آمیز گفت ، « مرده يك
 فنجان چای هستم . دارم از گرما میپزم . »

لپتف گفت ، « همین جا میتوانیم چای بخوریم ، بیا برویم
 و تغییر زائقه ای بدهیم . »

— من نمیتوانم اینطور پول خرج کنم . من که مثل
 تو تاجر ثروتمندی نیستم .

لپتف بازویش را جلو آورد اما پولینا امتناع کرد و دوباره همان بهانه همیشگی را که بارها آورده بود ، تکرار کرد. او میگفت خود را جنس لطیف نمیداند و از این جهت احتیاجی ندارد به هیچ مردی تکیه کند .

وقتی که صحبت میکرد چشمش بجمعیت بود و گاه گاهی جواب سلام و تعارف آشنایانی را که بیشتر آنها همشاگردیهای دوره های کنسرواتوار و گوریر و همچنین شاگردهای خودش بودند ، میداد . با آنها همانطور که معمولش بود سریع و نا منظم دست میداد و بعد مثل اینکه تب داشته باشد شروع بلرزیدن میکرد .

بالاخره در حالیکه با ترس به لپتف مینگریست ، غرغر کنان گفت . « با کی ازدواج کردی ! مگر کور بودی ؟ من تو را بخاطر فکر و روح دوست داشتم ، اما آن عروسک چینی بجز پول تو هیچ چیز نمیخواهد »

لپتف با لحنی التماس آمیز گفت ، « پولینا خواهش میکنم بس کن ، آنچند که تو بتوانی در باره ازدواج من بگوئی ، من خودم بارها گفتم خواهش میکنم بیهوده

مرا رنج نده . »

یولیا سر گیفتا در لباس سیاهی که رویش سنجاق سینه سفید الماس نشانی بود که آنرا پدر شوهرش بعد از مراسم برایش فرستاده بود - ظاهر شد . کوسیتا، دو دکتر که از رفقای لپتف بودند، يك افسر جوان تنومند که لباس دانشجوئی بتن داشت «و کیش» نامیده میشد، همراه او بودند .

لپتف به همسرش گفت، «کوسیتا تو را بخانه میرساند، من بعداً میآیم .»

یولیا سرش را تکان داد و رفت .

پولینا نیکلایونا که با حالتی عصبانی میلرزید، با چشمانی مملو از بیزاری و تنفر و رنج و درد دنبال او رفت .

لپتف نمیخواست بخانه پولینا برود زیرا پیش بینی میکرد که در آنجا با صحنه ای ناراحت کننده، گریه و کلمات شدید روبرو خواهد شد و از اینرو پیشنهاد کرد که بعوض رفتن بخانه، برستورانی بروند .

پولینا گفت، نه، نه، بیا برویم خانه من . چطور جرات میکنی با من از رستوران صحبت کنی . «اواز رستوران

خوشش نمیآید زیرا فکر میکرد که هوای رستوران از دود سیگار و نفس مردان، کثیف و زهر آگین است. نسبت بتمام مردانی که نمی شناخت تعصب عجیبی داشت و فکر میکرد آنها زنهارا فریب میدهند و از راه بدر میکنند و یا اینکه از آنها بر میآید بمحض کوچکترین ناراحتی و خشم باو حمله ور شوند. بعلاوه موزیک رستورانها سراد را درد میآورد.

از کلوب اشراف بیرون آمدند و درشکدهای کرایه کردند، از خیابان استورژنکا گذشتند و وارد خیابان ساویو-لموسکی که راسودینا در آن منزل داشت، شدند. درطول راه لپتف باو فکر میکرد.

پولینا راست میگفت. لپتف واقعاً باو خیلی مدیون بود.

اولین بار از رادر خانه دوستش یارتسف که پولینا باو درس موسیقی میداد دیده بود. عشقی که پولینا باو داشت، عشقی بی ریا و بکلی عاری از خود خواهی بود و حتی بعد از آنکه آنها زندگی مشترکی را شروع کردند پولینا تا آخر بکار تدریس

ادامه داد و این او بود که توانائی درك و دوست داشتن موسیقی را در او بوجود آورده بود .

پولینادر حالیکه با خز دستش جلوی دهان خود را گرفته بود تا سرما نخورد ، با صدای عمیقی گفت : « اگر پادشاه بودم سلطنتم را با يك فنجان چای عوض میکردم . امروز پنج درس دادم . لعنت بر آنها ! چه شاگردهای احمق و کله‌پوکی ، نزد يك بوداز خشم و عصبانیت بمیرم . نمیدانم این بندگی کی تمام میشود ، بمحض اینکه سیصد روبل پس انداز کنم همد چیز را ول میکنم و به کریمه میروم ، روی پلاژ دراز میکشم و هوای آزاد تنفس میکنم . آه که چقدر دریا را دوست دارم ! »

لپتف گفت : « تو هیچ جا نخواهی رفت ، اولاً که هیچ پولی پس انداز نمیکنی چون هرچه درمیآوری خرجش میکنی مرا ببخش ، اما باید دو باره این را بتو بگویم : آیا این واقعاً خجالت دارد که این پول را از دوستان قرض کنی و خجالت ندارد که این سیصد روبل را كوپك به كوپك از شاگردان تنبلی بگیری که هیچ کار دیگری بجز درس گرفتن

از تو ندارند؟»

پولینا گفت، «من هیچ دوستی ندارم! خواهش میکنم
مزخرف نگو. من بطبقه زحمتکش تعلق دارم و این
طبقه يك امتیاز دارد: و آن اینست که هیچوقت تطمیع
نمیشود و حاضر نیست از تجار پست چیزی قرض کند و
تحقیر آنها را بپذیرد. نه آقا شما نمیتواند مرا بخرید!
من یولیا نیستم!»

لپتف خودش بدرشکه چی پول نداد زیرا میدانست که
این عمل کافیست سیل کلمات دیگری را که قبلا بارها
شنیده بود بسویش روان سازد. گذاشت تا پولینا خودش کرایه
را حساب کند.»

او اطاق کوچک مبله‌ای را از خانمی که صاحب
آپارتمان بود اجاره کرده بود. شام و ناهارش را هم آن خانم
میداد.

پیانو بزرگش در خانه یا رتسف در خیابان بولشایا-
نیکیتسکایا بود و او هر روز برای تمرین با آنجا میرفت.
مبلان اطاق عبارت بود از چند صندلی که روی آنها

روکش وجود داشت ، يك تختخواب كه روتختی سفید و نازکی رویش کشیده بودند و چند گلدان گل كه متعلق به صاحبخانه بود ؛ روی دیوارها چندین عكس بچشم میخورد و بطور کلی در اطاق ، چیزی كه نشان دهد، صاحبش يك زن است و بعلاوه کسی است كه شاگرد تعلیم میدهد : وجود نداشت. میز آرایش و كتابی دیده نمیشد، حتی يك میز تحریر هم وجود نداشت . معلوم بود كه پولینا بمحض اینکه بخاندمی- آید به تختخواب میرود و صبح كه از خواب بیدار میشود آنجا را ترك میکند .

آشپز سماور را آورد ؛ پولینا نیکالایونا چای را درست کرد ، و در حالیکه هنوز میارزید، چون هوای اطاق سرد بود، شروع به انتقاد از آواز خوانهایی كه در سمفونی شماره نه هنرنمایی کرده بودند نمود . پلكهایش از خستگی بهم میخورد . يك استكان چای خورد و آنگاه یکی دیگر و بعد یکی دیگر .

- « كه اینطور ، تو ازدواج کرده ای ! اما ناراحت نباش من تصمیم ندارم غصه بخورم و خودم را از بین ببرم :

من میتوانم عشق تو را از قلبم بیرون بیاورم . اما باز این
 بسختی رنجم میدهد که تو هم مثل همه دردهای دیگر، بدی
 و آنچه که از يك زن میخواهی ، عقل او نیست ، بلکه جسم
 و زیبائی و جوانی اوست ... جوانی اوست!» این کلمه آخر
 را تو دماغی ، مثل اینکه بخواهد ادای کسی را در بیاورد
 تکرار کرد و خندید ، « جوانی ! تو عفت و پاکدامنی می-
 خواهی ! بله ! پاکدامنی ! » ، و در حالیکه خودش را روی
 صندلی می انداخت ؛ زد زیر خنده .

وقتی که خنده اش قطع شد چشمهایش اشك آلود بود.
 پرسید: « لا اقل خوشبخت هستی ؟ »
 - نه .

- او تو را دوست دارد ؟

« نه . »

لپتف که بسختی ناراحت شده بود ، بلند شد و در اطاق
 شروع ب قدم زدن کرد ، دوباره تکرار کرد :
 نه پلینا اگر راستش را بخواهی ، من خیلی بدبختم .
 اما چه باید بکنم ؟ من اشتباه بدی کرده ام و حالا هم هیچ

چاره‌ای نیست . باید در این باره رفتار يك فیلسوف را در پیش بگیرم . او با من ازدواج کرد ، ابلهانه و بدون اینکه نسبت بمن عشقی داشته باشد . شاید بخاطر دلایل مادی بود اما صرفاً هم بخاطر این موضوع نیست و حالا باشتباه خودش . پی بردم ورنج میبرد . دارم بچشم می بینم . روزها از اینکه حتی پنج دقیقه هم با من تنها بماند وحشت دارد و باینجهت دنبال تفریح و سرگرمی میرود . ولی با من احساس ترس و شرم میکند .

- اما از ربودن پولهای تو شرم ندارد ؟

لپتف فریاد زیاد : « پلینا این حرف تو احمقانه است .
 اواز من پول میگیرد برای اینکه برایش فرقی ندارد که پول داشته باشد یا نداشته باشد . او زن پا کدامن و پا کدلی است . با من ازدواج کرد تنها بخاطر اینکه میخواست از پدرش فرار کند ، همین . راسودینا پرسید : « مطمئن هستی که اگر ثروتمند نبودی با تو ازدواج میکرد ؟ »

لپتف با افسردگی جواب داد ، « من از هیچ چیز مطمئن نیستم . هیچ چیز من هیچ چیز نمی فهمم . پلینا بخاطر خدا

بیا دیگردد این باره صحبت نکنیم .»

— «تواو را دوست داری ؟»

— « دیواند وار ! . »

سکوت ممتدی برقرار شد . لپتف در اطاق قدم میزد و بهمسرش فکر میکرد که حالا محتملا در کلوپ دکتر شام میخورد .

پولینا چهارمین استکان چای را نوشید . در حالیکه شانه‌هایش را تکان میداد ، پرسید: « ادا آ یا ممکن است آدم عاشق باشد و دلش را نداند ؟ نه ، این جز شهوت حیوانی چیز دیگری نیست . تو کور شده ای ! آن بدن زیبا و « نجابتش » تو را کور کرده ! تو کثیفی ، از جلوی چشم دور شو ! برو پیش او ! »

بدر اشاره کرد ، کلاه او را برداشت و بطرفش پرتاب

کرد .

لپتف خاموش کتش را پوشید و بیرون رفت ، اما پولینا دنبالش دوید و باحالتی متشنج در حالیکه حق حق می گریست ، شانه های او را چسبید . لپتف که بیهوده تلاش

میکرد دستهای او را از شانه‌هایش باز کند ، گفت :
 «خواهش میکنم، پولینا بس کن ! آرام باش ، خواهش میکنم !» پولینا چشمهایش را بست و بینی بلندش رنگ نامطبوعی مانند رنگ بدن مرده بخود گرفت و لپتف نتوانست انگشتهای او را باز کند . پولینا از حال رفته بود . او را بلند کرد و آرام روی تخت گذاشت و در حدود ده دقیقه کنارش نشست تا حالش جا آمد . دستهایش سرد بود و نبضش ضعیف و نامنظم میزد .

پولینا که چشمهایش را باز میکرد گفت، برو خانه‌ات، برو والا دوباره داد میزنم : من مجبورم خودم را کنترل کنم.»

لپتف او را ترك کرد و بجای اینکه به کلوب دکتر که دیگران در آنجا منتظرش بودند برود ، بخانه رفت. در تمام طول راه بتلخی ازخود میپرسید که چرا با این زن که او را حقیقتاً دوست دارد وزمانی همسر ودوستش بوده ازدواج نکرده است .

پولینا تنها کسی بود که باو علاقه داشت و بعلاوه آیا

این کاری بس عالی و باارزش نمی‌بود اگر به چنین موجود با هوش، مغرور و فعال - خوشبختی و پناه وزندگی آرامی میداد؟ از خود می‌پرسید او کیست که ادعای زیبایی، جوانی و خوشبختی داشته باشد: خوشبختی که هرگز به آن دسترسی نداشت، خوشبختی که سه ماه بود مثل اینکه قصد عذاب و یا مسخره‌اش را داشته باشد او را به چنان حالت بهت‌آورو ناراحت‌کننده فکری کشیده بود.

مامعشاش مدت‌ها بود سپری شده بود و هر چند که ممکن بود بیمعنی و چرند بنظر برسد، ولی هنوز نفهمیده بود همسرش چطور آدمی است.

یولیا نامه‌های پنج صفحه‌ای به پدر و دوستان دوران تحصیلش مینوشت اما با او فقط درباره هوا و وقت شام و نهار صحبت میکرد. هر وقت یولیا رامیدید که قبل از خواب دعا میکند و صلیبها و تصاویر کوچکش را می‌بوسد نمیتوانست با تنفر از خود نپرسد که او برای چه دعا میکند؟ و در دلش با او و بخود بد میگفت و با خود فکر میکرد که رفتن برخت خواب با او و در آغوش گرفتن او درست مانند در آغوش

گرفتن زنی است که خود را میفروشد و برای اینکار پول میگیرد. اما این دیگر خیلی وحشتناک بود .

ایکاش یولیا لا اقل زنی سالم، جسور و گناهکار بود، اما برعکس او موجودی بس جوان، پرهیز کار و فروتن بود و چشمانی بسیار معصوم داشت . وقتی با او عروسی کرده بود ، دینداریش لپتف راتحت تأثیر قرار داده بود اما حالا میدید که آن عقاید قراردادی و محکم مانند دیواری هستند که حقیقت را از جلوی چشمانش پنهان کرده اند . حالا دیگر یولیا برایش عذاب محض بود .

وقتی که در تاتر کنارش مینشست و آرمیکشید و یا از تددل میخندید ، برایش عذاب آور بود که ببیند یولیا بدون آنکه او را در شادیهایش شرکت دهد میتواند آنچنان خوش باشد .

تنها کاری که از او بر میآمد این بود که در سکوت و تنهایی از شکنجه بخل و حسادت رنج ببرد و خود را افسرده سازد .

در خانه لپتف ژاکت بلندش را پوشید و دم پائیهایش را
 بیپا کرد و در اطاق مطالعه اش نشست تا داستانی بخواند .
 همسرش هنوز بخانه نیامده بود . اما تقریباً نیمساعت
 بعد زنگ در بصدادر آمد و صدای پای پیوتر را شنید که با عجله
 برای باز کردن در میرود . یولیا بود . در حالیکه کت خزی
 بتن داشت و گونه هایش از سرما قرمز و کبود شده بود به اطاق
 آمد .

در حالیکه نفس نفس میزد، گفت : « در پرسنیا آتش
 سوزی بزرگی رخ داده . آسمان از شعله های آتش قرمز
 شده .

« میخوام با کوستیا با نجا بروم . »

- هر جور که میخواهی برو ! »

بشاشت ناشی از سلامتی و ترس بچگانه ای که در چشمان
 یولیا دیده میشد، او را آرام کرد . نیمساعت دیگر هم کتاب
 خواند و آنگاه بیست رفت .

روز بعد پولینا نیکلایونا دو کتابی که قبلاً از لپتف

گرفته بود، و تمام نامه‌ها و عکسهایش را برای او به انبار فرستاد.
 در جوف آنها یادداشتی بود که در آن فقط يك کلمه به چشم
 می‌خورد: «باستا»



در نیمه دوم ماه اکتبر حال نینا فیودورفنا رو بوخامت گذاشت. سرعت لاغر میشد و در صورت وقیافه اش تغییر واضحی بوجود آمده بود. با وجود درد و ناراحتی شدید، فکر میکرد که حالش بهتر میشود و هر روز صبح مثل اینکه حالش کاملاً خوب باشد لباس میپوشید و بعد تمام روز را با همان لباسها در رختخواب دراز میکشید. در آن اواخر خیلی پر حرف شده بود. روی پشت میخوابید و با صدای آرام صحبت میکرد و از این کوشش و تقلا بنفس نفس میافتاد. ناگهان مرگ در رسید.

شبى مهتابى و صاف بود، اهالى شهر روى برف سفید و

تازه خیابان سوار سورتمه در رفت و آمد بودند و از اطاق صدایشان بخوبی شنیده میشد. نینا فیودورفنا روی تخت دراز کشیده بود و ساشا که حالا دیگر کسی را نداشت تا تسکینش دهد، کنار او نشسته و چرت میزد. نینا فیودورفنا با صدای آرامش میگفت: « اسم وسطش را بخاطر ندارم اما اسم کوچکش ایوان و فامیلش « کوچووی » بود. او یک کارمند دولت بود، اما خیلی فقیر بنظر میرسید و وقتی مست میکرد و حشتناک میشد. خدا رحمتش کند. منظمأ پیش ما میآمد و هر ماه باو یک پوند شکرویک پاکت چای میدادیم. بعضی وقتها هم پزل. آنوقت در یک روز خوب و دوست داشتنی کوچووی ما یک کمی بیشتر عرق خورد و مرد. خودش را در آتش و دکا سوزاند. از خودش، پسر یک کوچک هفت ساله باقی گذارد. ما بچه را برداشتیم و در طبقه مخصوص فروشنده ها قایم کردیم. تا یک سال پدر از جریان با خبر نشد و وقتی هم که فهمید چیزی نگفت. وقتی که کوستیا، پسریتیم، داشت نه ساله میشد آن موقع من تقریباً نامزد شده بودم. او را بتمام دبستانها بردم، اما هیچ جا قبولش نمیکردند

و پسرک بدبخت هم گریه میکرد. من باو گفتم، « پسره احمق برای چه گریه میکنی؟ » عاقبت او را بمدرسه راز گولای بردم و خدا را شکر که آنجا قبولش کردند. هر روز آن پسر کوچولو مجبور بود تمام راه را از خیابان پیاتنیتسکایا تا مدرسه و از مدرسه تا پیاتنیتسکایا پیاده برود و بیاید. آلیوشا هم شهریه اش را میپرداخت. پسر هم خدا را شکر که سخت جدیت کرد و بالاخره بجائی رسید. حالا در مسکو و کیل است و دوست آلیوشاست و هما نقدر سواد دارد که آلیوشا. خیلی خوب شد که آن پسر بیچاره و فقیر را برداشتیم و باو خانه و مأوایی دادیم و حالا حتما موقع نماز و دعا ما را بخاطر میآورد ... بله. » صدایش ضعیفتر میشد و مکشهایی که میکرد طولانیتر میگردد. آنوقت بعد از سکوت کوتاهی، ناگهان بلند شد و نشست.

« من ... حالم خوب نیست. خدا بمن رحم کند !

نمیتوانم نفس بکشم ! » ساشا فهمید که مادرش لحظه ای دیگر خواهد مرد و وقتی که متوجه گونه های فرورفتد او شد حدس

زد که آخر کار نزدیک است و از این موضوع وحشت کرد .

هق هق زد زیر گریه و گفت: مامان، مامان جون، نه .
نباید بمیری !

- « عزیزم بدو آشپزخانه و بیک نفر بگو برود پدر را
بیاورد .

من حالم خیلی بد است .»

ساشا بتمام اطاقها دوید و مستخدمه را صدا زد اما در
خانه بجز لیدا که بالباس و بدون بالش روی چمدان
بزرگی در اطاق نهار خوری خوابیده بود ، هیچ کس
وجود نداشت . ساشا منتظر شد که کتش را بپوشد و کالشهایش
را بپا کند ، با همان وضع بحیاط و بعد بخوابان دوید . پرستار
روی نیمکتی بیرون در خانه نشسته و حرکت سورت‌مدها را
تماشا میکرد . یک دسته از کستر نظامی روی رودخانه ، جائیکه
زمین سرسره شده بود مینواختند .

ساشا گریه کنان فریاد زد «پرستار، پرستار، مامان

داره میمیره! باید فوری پدرو بیاریم.

پرستار بد طبقه بالا دوید و باطاق خواب رفت، نگاهی
 بزَن بیمار انداخت و یک شمع مومی روشن را با فشار توی
 دست او گذاشت. ساشا وحشتزده اینطرف و آنطرف میدوید
 و بهر کسی که میرسید التماس میکرد دنبال پدرش برود. آنوقت
 گت و شالش را پوشید و بیرون دوید. مدت‌ها پیش از مستخدمین
 شنیده بود که پدرش زنی دیگر با دودختر دارد که در خیابان
 بازار نایا زندگی میکنند. در حالیکه گریه میکرد و از
 رهگذران خجالت میکشید، در خیابان میدوید، لیز میخورد
 و روی توده‌های برف میافتاد و از سرما میلرزید.

در شبکه‌ای از خیابان می‌گذشت، اما ساشا صدایش نکرد
 چون می‌ترسید مبادا در شبکه‌چی او را از شهر بیرون ببرد، لختش
 کند و بقبرستانی بیاندازد. (یک مرتبه ماجرائی از این قبیل
 را هنگام صرف چای از مستخدمین شنیده بود.) در حالیکه
 از خستگی بنفس نفس افتاده بود، راه خود را ادامه داد و
 همانطور که میرفت می‌گریست. وقتی به خیابان بازار نایا
 رسیدنایستاد تا از زن عابری آدرین خانه آقای پاناروف را

بپرسد . آن زن جلو آمد تا راه را جزء بجزء نشان بدهد ، اما وقتی که دید بچه از حرفهای او چیزی نمی فهمد یک خانه یک طبقه را با دست باو نشان داد .

در خانه باز بود . بداخل سالن و راهرو دویندویک مرتبه خودش را در داخل اطاقی گرم و کاملاً روشن یافت و پدرش را دید که کنار سماوری نشسته و با یک خانم و دو دختر کوچک چای مینوشد ، اما در این لحظه ساشاد دیگر نمیتوانست حرف بزند ، فقط گریه میکرد ، پاناروف فوراً حدس زد که او برای چه آمده .

—پرسید ، «مامان طوری شده ؟ مامان طوری شده ؟»

بگو بچه ! حال مامان بده ؟ «

با سرعت بلند شد و دنبال یک درشکه فرستاد .

موقعیکه وارد شدند ، نینا فیودورفنا در حالیکه شمع را بدست گرفته بود و دورش چندین بالش گذاشته بودند ، در رختخواب نشسته بود .

صورتش تیره رنگ و چشمهایش تقریباً بسته بود .

اطاق خواب از جمعیت هوج میزد ، پرستار ، آشپز ، خدمتکار
اطاق پذیرائی و پرو کوفی نو کر خانه و چند نفر غریبه هم
جلوی در جمع شده بودند .

پرستار زیر لب دستوراتی میداد اما هیچکس چیزی
نمی فهمید که او از آنها چه کاری میخواست . در انتهای
اطاق ، کنار پنجره لیدا با صورتی پریدمرنگ و خواب آلود
ایستاده بود و با چشمانی عبوس بمادرش نگاه میکرد .

با ناروف شمع را از دست نینا فیدورفنا گرفت و با قیافه‌ای
اخمو که حاکی از تنفر و بی میلی بود آنرا به طرف قفسه
پرتاب کرد : « این وحشتنا که ! و شانه‌هایش را تکان داد .
با ملایمت گفت ، نینا باید دراز بکشی ، دراز بکش
عزیزم . »

نینا باو نگاه کرد اما او را نشناخت . باو کمک کردند
تا دراز بکشد .

وقتی که کشیش ود کتر سرگی بوریچ وارد شدند ،
مستخدمین تقریباً داشتند با حالتی پارسا منشانه صلیب میکشیدند
و برای روح خانمشان زیر لب دعا میکردند .

دکتر باحالتی پریشان، درحالیکه سالن پذیرائی
میرفت، گفت: «خیلی غم انگیز است. هنوز جوان بود.
هنوز چهل سالش هم نشده بود.»

صدای دخترها شنیده میشد که با حالتی ترحم انگیز
میگریستند.

پاناروف بارنگی پریده و چشمانی مرطوب پیش دکتر
آمد و با صدائی ضعیف و افسرده گفت:

«رفیق عزیز من، لطفی بکن و از طرف من بمسکو
تلگرافی مخابره کن. من کاملاً خسته‌ام.»

دکتر مقداری جوهر برداشت و این تلگراف را بدخترش
نوشت:

پانارو واهشت شب مرد. بشوهرت بگو خانه دو وریانسکایا
برای پرداخت قروض بفروش میرسد. بعلاوه ندهزار. حراج
ساعت دوازده. فراموش نکن.

۹

لپتف دریکی از خیابانهای فرعی که کمی از مالایا
دمیتروفسکایا فاصله داشت و از کلیسای قدیمی «پی من» هم دور
نبود، زندگی میکرد. علاوه بر آن خانه بزرگ که همشرف
بخیابان بود، یک ساختمان دو طبقه هم در حیات برای دوستش
کوستیا کوچووی اجاره کرده بود. کوچووی و کیل مدافع
جوانی بود که چون همه لپتف ها او را از بچگی میشناختند
بطور خودمانی «کوستیا» صدايش میکردند. یک خانواده
فرانسوی هم که اعضای آنرا یک زن و شوهر و پنج دختر
تشکیل میداد در ساختمان مشابهی در طرف مقابل زندگی
میکردند.

روز بسیار سردی بود ، روی پنجره قشری از یخ دیده میشد .

صبح کوستیا از خواب بیدار شد، با قیافه‌ای ناراحت پانزده قطره ازدوایی را خورد و بعد از آن يك جفت دمبل از قفسه کتاب برداشت و کمی ورزش کرد . کوستیا قد بلند و هیکل لاغری داشت و سبیل حنائی رنگی گذاشته بود .

اما چیزی که بیش از همه در او جلب نظر میکرد ، لنگهای بسیار درازش بود . پیوتر ، نو کرمیانه سالی که تراکت برتن داشت و پاچه‌های شلوار نخی‌اش را توی چکمه کرده بود .

سماور را آورد تو و چای را دم کرد .

گفت : « روز خوبی است ، آقا . »

- شاید دوست من ، اما اشکال در اینجاست که من و تو

برای لذت بردن از آن دست آویزهای زیادی نداریم . «

پیوتر آه مؤدبانه‌ای کشید . کوستیا پرسید « دختر

کوچولوها چه کار میکنند ؟ »

« هنوز کشیش نیامده ، آلکسی فیودوریچ خودش مشغول درس دادن به آنهاست . » کوستیا يك نقطه یخ تزد مروی شیشه پیدا کرد و از آنجا بادورین کوچکش نگاهی به پنجره خانه‌ای که آن خانواده فرانسوی در آن زندگی میکردند ، انداخت . بعد از چندی گفت : « چیزی نمی توانم بینم . » در همین اثناء آلکسی فیودوریچ داشت یکی از درسهای کتاب مقدس را به ساشا و لیدا تعلیم میداد . حالا شش هفته بود که آنها در مسکو بودند و با معلم سر خانه شان در قسمت زیرین آن طبقه زندگی میکردند . هفته‌ای سه بار معلم سر خانه از مدرسه خصوصی شهر و يك کشیش به خانه آنها میرفتند .

ساشا تاریخ ادیان بعد از مسیح را یاد میگرفت و لیدا اخیراً تاریخ مذاهب و پیامبران قبل از مسیح را شروع کرده بود .

در جلسه پیش گفته شده بود که آن متن را تا « ابراهیم »

یاد بگیرد .

لپتف گفت « پس آدم و حوا دو پسر داشتند، خیلی خوب ، اسم آنها چی بود ؟ یادت می آید ؟ » لیدا که مطابق معمول قیافه اخموئی داشت، به میز خیره شد و لبهایش تکان خورد. خواهر بزرگتر با نگرانی باو نگاه میکرد.

لپتف گفت، « تو درسترا خیلی خوب بلدی ، دستپاچه نشو ، خوب پسرهای حضرت آدم اسماشون چی بود ؟ »
 لیدا نجوا کنان گفت « آیل و قایل . »

لپتف گفته او را اصلاح کرد « هایل و قایل . »
 قطره اشکی درشت بر گونه لیدا غلتید و روی کتاب افتاد ، چشمهایش را به پائین دوخت و سرخ شد . لپتف از فرط ناراحتی نتوانست حرفی بزند .

از جا بر خاست و سیگاری آتش زد درست در همان موقع کوستیا در حالیکه روزنامه ای در دست داشت، از طبقه بالا به پائین آمد. دخترها بلند شدند و بدون آنکه نگاهی باو بکنند تواضع کردند .

لپتف از کوستیا خواهش کرد « تو را بخدا کوستیا ،
 درسهای آنها را یادشان بده ، از تو خواهش میکنم ، می
 ترسم خودم هم به گریه بیافتم . بعلاوه باید قبل از غذا در
 انبار حاضر باشیم . »

– « بسیار خوب . »

آلکسی فیودوریچ بیرون رفت ، کوستیا درحالیکه
 اخم کرده و خیلی عبوس بنظر میرسید . پشت میز نشست و انجیل
 را بطرف خود کشید .

– « خوب کجا بودین ؟ »

سامشاک گفت ، « اودر باره طوفان نوح چیزهائی میدانند . »
 – « راستی ؟ خوبه ، باید درباره این طوفان باهم حرف
 بزنیم . »

بیائید درس را شروع کنیم . »

کوستیا چشمانش را روی شرح کوتاهی که راجع به
 « طوفان » در کتاب نوشته شده بود ، دواند و گفت : « گرچه
 باید بگم چنین طوفانی که در اینجا توصیف شده وجود نداشته
 و شخصی بنام « نوح » هم نبوده . البته هزار سال قبل از

تولد مسیح چنین طغیان آبی اتفاق افتاده و شما میتوانید نه تنها در انجیل عبری، بلکه در کتابهای مذهبی ملت‌های قدیمی دیگر مثل یونانی‌ها و کلدانی‌ها و هندی‌ها هم مطالبی راجع به این موضوع پیدا کنید. ولیکن این سیل هرچقدر هم که عظیم میبود، محتملاً نمیتوانست تمام زمین را فرا بگیرد، شاید تمام دشت‌ها را در خود گرفته باشد اما این موضوع در مورد کوه‌ها درست نیست. خواندن این کتاب هیچ ضرری ندارد، اما احتیاجی نیست که تمام آنرا باور کنی.

بار دیگر لیدا بگریه افتاد، رویش را برگرداند و ناگهان با چنان صدای بلندی زیر گریه زد که کوه‌تپاها را سان از صندلی‌اش پرید.

– حق‌هق کنان گفت، «میخوام برم خونمون، پاپا و دایه‌ام رو میخوام ساشاهم شروع بگریه کرد. کوه‌تپا به طبقه بالا رفت و بدیولیا سر کیفنا تلفن کرد.

«دختر جان، بچه‌ها دوباره گریه میکنند. نمیدانم چکار کنم»

یولیا سر کیفنا در حالیکه يك شال پشمی روی لباسش

انداخته بود و کمی از سرما میلرزید از خانه بزرگ بانجا آمد. در حالیکه آنها را بخودش میفشرد، بهانه میآورد و میگفت «پاپاتون امروز میاد، بمن تلگراف کرده، حیوونی مامان، دلم برای هر دو تون میسوزه! اما چه کار کنم، ما که نمیتونیم بجنگ خدا بریم!»

وقتی گریه آنها تمام شد، با عجله راهشان انداخت و برای یک گردش سواره بدخارج برد. بخیا بان مالایاد میتروفکا رفتند و سپس از خیابان «استراتسنوی» بطرف «نورسینکایا» پیچیدند. در نمازخانه دایورسکی هر کدام مقابل شمایل هاشمعی روشن کردند، زانو زدند و دعا خواندند.

در مراجعت نزد یک مغازه فلیپوف پیاده شدند و تعدادی «بارانکی» (نان شیرینی) خشخاش زده خریدند.

لپتفها بین ساعت دوو سه غذا میخوردند. پیوترسر میز خدمت میکرد. همه کارها با او بود: روزها به اداره پست و انبار پیغام میبرد و یا برای انجام کارهای کوسیتا به دادگاه بخش میرفت و علاوه بر اینها غذا را هم حاضر میکرد. غروب سیگار می پیچید و شب به زنگ در جواب می داد و تقریباً ساعت

پنج صبح هم بیدار میشد و بخاریها را روشن میکرد .
هیچ کس نمیدانست که او چه وقت میخوابد . علاقه
مفرطی به باز کردن درشیشه های سودا داشت و اینکار را با
مهارت زیادی هم انجام میداد و هرگز نمیگذاشت يك قطره
آن هم سربرود .

کوستیا که قبل از خوردن سوپ بسرعت يك گیلان
ودکا را بالا میانداخت ، گفت ، « حالا می خواهیم شروع
کنیم . »

یولیا سر گیفنا دروهله اول از کوستیا خوشش نیامد .
صدائی زمخت داشت ، عباراتی که بکار میبرد ، مثل « بالگد
بیرونش کردم » ، « با فشارتوی دهانش چیوند » ، « مهمل و
چرنده » ، « آتش بندازتو سماور » و این عادت او که ازلیوانها
صدا در میآورد و بر سر هر گیلان شراب بحث میکرد ، همیشه
یولیا را منزجر مینمود .

اما وقتی که او را بهتر شناخت ، از مصاحبت با او احساس
لذت زیادی کرد .

کوستیا با او خودمانی بود ، دوست داشت شبها با هم

آرام صحبت کنند، حتی با و اجازه می‌داد داستانهایش را که هنوز از نزدیکترین دوستانش هم مثل لپتف و یارتسف پنهان میکرد بخواند.

یولیا داستانها را می‌خواند و برای اینکه احساسات او را جریحه دار نکند، از آنها تعریف میکرد.

کوستیا خیلی خوشش می‌آمد، چون معتقد بود که دیر یا زود نویسنده بزرگی خواهد شد. هر چند فقط چند بار برای دیدن دوستانش به ده رفته بود و در همه عمرش تنها يك بار که در «ولو کولانیسکا» يك کار حقوقی را انجام میداد، در يك خانه اربابی زندگی کرده بود، اما منحصرأ درباردهقانان و طبقه متوسط مینوشت.

از نوشتن درباره عشق احتراز میکرد، گوئی این موضوع او را گیج مینمود، غالباً طبیعت را توصیف میکرد و در این مورد نقطه ضعفی داشت زیرا که عباراتی نظیر «طرح خیالی تپه‌ها»، «اشکال عجیب ابرها» و «سمفونی صداهاى اسرارآمیز» را زیاد بکار می‌برد.

داستانهای او هیچوقت چاپ نشد و در این مورد او

بازرسی مطبوعاتی را مقصر میدانست .

دوست داشت و کیل مدافع بشود ، اما معتقد بود حرفه اش ادبیات است ، نه حقوق .

هنر همیشه او را مجذوب کرده بود و مطمئن بود که طبع هنرمندانه ظریفی دارد . صدای خوبی نداشت ، نمی توانست هیچ يك از آلات موسیقی را بنوازد و از موسیقی هم هیچ چیز نمی فهمید ، با اینهمه بتمام کنسرت های سمفونی و فیلارمونیک میرفت . ترتیب انواع و اقسام امور خیریه را میداد و اصرار داشت که او را به موسیقیدانها معرفی کنند .

هنگام صرف غذا صحبت های زیادی شد .

لپتف گفت « می خواهید باور کنید می خواهید نکنید ، جریان اینست که فیودور سرزده آمده و خبری آورده است . میگوید باید بفهمیم چه موقع تجارتخانه صدمین سال تاسییش را جشن می گیرد . تا بتوانیم ما هم برای آمدن در سلك نجباء و اشراف تقاضا بدهیم و در این مورد کاملاً هم جدیدست . نمیدانم چکار کنم ، بی پرده بگویم دارم متوحش می شوم .

موضوع صحبت به فیودور و اینکه چقدر اینروزها

تظاهر به انجام بعضی کارها، مداول شده برگشت. مثلاً فیودور سعی می کرد ادای تاجرهای با حرارت روسی را در آورد، در صورتیکه ابداً با آنها شباهتی نداشت و وقتی معلم مدرسه‌ای که لپتف پیر باو کمک می کرد برای گرفتن مقرری‌اش می‌آمد، فیودور با فروتنی آمیخته بخشونت با او حرف می زد.

بعد از غذا چون کاری نداشتند به کتابخانه رفتند. درباره کسانی که ناگهان قوس نزولی طی میکنند و یا فاسد و تباه میشوند و «دوشیزه اورلئان» صحبت کردند و کوستیا قطعه بلندی از آن‌را دکلمه کرد و عقیده داشت که کاملاً از یرمولوا تقلید میکند. سپس بازی «ونیت» مشغول شدند. دختر کوچولوها به اطاقهای خود نرفتند، بلکه رنگ پریده و محزون پهلوی هم در یک صندلی دسته‌دار نشستند. با شنیدن صدای هر کالسکه‌ای که از خیابان می‌گذشت، به امید اینکه پدرشان آمده از جا می‌پریدند. خیلی ناراحت بودند، یرمولوا هنرپیشه قدیمی روس.

مخصوصاً شبها، حتی با روشن شدن شمعها هم چیزی از ناراحتی آنها کم نمیشد.

صحبت بزرگترها در سر میز بازی، صدای پای پیوتر صدای سوختن هیزم در بخاری دیواری، آنها را منقلب میکرد. افسرده تر از آن بودند که به شعله آتش نگاه کنند، حتی دیگر قادر بگریستن هم نبودند، لیکن همه چیز برایشان هراس انگیز بود و افسرده دلشان می کرد. نمیتوانستند بفهمند حالا که مامان مرده چطور کسی می تواند حرف بزند یا بخندد.

یولیا سر گیفنا از کوستیا پرسید « امروز با دورینت چه دیدی؟ »

« امروز چیزی ندیدم، اما دیروز دیدم که پیرمرد فرانسوی داشت استحمام میکرد. »

ساعت هفت، یولیا سر گیفنا و کوستیا به تآتر « مالی » رفتند.

لپتف با دخترها در خانه ماند. در حالیکه به ساعتش

نگاه میکرد، گفت « پدرتان میبایستی تا حالا آمده باشد ،
باید ترن تأخیرداشته باشد . »

بچه‌ها مثل دو حیوان که سردشان شده باشد ، ساکت
توی صندلی دسته‌دار بهم چسبیده بودند ، لپتف در اطاق بالاو
پائین میرفت و هر چند دقیقه يك بار بایی صبری بساعتش
نگاه میکرد . خانه بسیار آرام بود . در حدود ساعت دهم‌ونگ در
بصدا در آمد . پیوتر برای باز کردن در رفت . دخترها با
شنیدن صدای پدرشان جیغ کشیدند و در حالیکه بشدت
هق هق میکردند برای دیدنش بجلو دویدند . پاناروف کت
خز بسیار شیکی بتن‌داشت و ریش و سبیلش از «سرماریزه»
پوشیده شده بود . به ساشا ولیدا که در آن واحد هم گریه
میکردند و هم میخندیدند و دستهای سرد ، کلاه و کت‌خزش
رامی‌بوسیدند ، زمزمه کنان ، گفت « آرام ، آرام » . او که
زیبا ، سست و بی‌حال بنظر میرسید و عشق‌زیاد ، لوسش کرده بود
با حواس پرتی آنها را نوازش کرد ، سپس به اطاق مطالعه
رفت و در حالیکه دستهایش را بهم می مالید ، گفت : « من

زیاد در اینجا نمی مانم فردا به پترزبورگ میروم ، در شهر
دیگری بمن وعده شغلی داده اند . «
پاناروف در «درس دن» توقف کرده بود .

۱۰

ایوان گوریچ یارتف غالباً در خانه لپتفها مهمان بود .

او مرد تنومندی بود که موهای سیاه و قیافه باهوش و خوش آیندی داشت ، اما اخیراً چاق شده بود و موهای سرش را بدقت کوتاه میکرد و این چاقی و کوتاهی مو از زیبائی چهره اش میکاست .

آن سالها که بمدرسه میرفت بخاطر هیکل عضلانیش او را پهلوان صدا میکردند . او و برادران لپتف با یکدیگر از قسمت نفت شناسی دانشگاه فارغ التحصیل شده بودند و او بعدها در علوم طبیعی هم تحصیل کرده بود و حالا درجهای

ہم در علم شیمی داشت . امیدوار نبود کہ در شیمی صاحب کرسی شود ، حتی در آزمایشگاہ ہم کار نمیکرد ، فقط در يك مدرسہ بازرگانی و دبیرستانہایی کہ صاحب امتیازشان دو خانم بودند بہ تدریس علم فیزیک و تاریخ طبیعی مشغول بود . بشاگردانش مخصوصاً دخترہا خیلی علاقہ داشت و براین عقیدہ بود کہ نسل آیندہ نسلی پرافتخار خواہد بود . علاوہ بر شیمی پیش خود « علم اجتماع » و تاریخ روسیہ را ہم میخواند و تحت نام مستعار « ی » و بطور رایگان مقالات کوتاہی برای روزنامہ ہا و مجلات مینوشت ، ہر وقت راجع بہ گیاہ شناسی و جانور شناسی صحبت میکرد مثل يك مورخ بنظر میرسید و وقتی يك موضوع مربوط بہ تاریخ را بررسی مینمود انسان اورا يك دانشمند علوم طبیعی تصور میکرد .

یکی دیگر از دوستان صمیمی لبتفہا کیش بود کہ اورا بنام « ہمیشہ محصل » میشناختند ، مدت سہ سال در دانشکدہ پزشکی وقت صرف کردہ سپس تغییر رشتہ دادہ و در قسمت ریاضیات بہ تحصیل مشغول شدہ بود و ہر دورہ را در دو سال گذرانندہ بود .

پدرش يك دارو فروش شهرستانی بود كه ماهیانه چهل روبل برایش میفرستاد و مادرش هم مخفیانه ده روبل دیگر به آنها اضافه میکرد . این مبلغ برای زندگی او کافی بودو حتی میتوانست اشیائی تجملی نظیر پالتوی پوست با یقه پوست سگ آبی لهستانی، دستکش، عطر و عكس (اغلب از خودش عكس میگرفت و به دوستانش هدیه میکرد .) بخرد . مرد ریزه میزه تمیزی بود .

سرش کمی طاس بود . کنار گوشهایش موهای مایل بقرمزی دیده میشد و رفتار متواضع و ملایمی داشت . درهمه حال مردم را كمك و مساعدت میکرد . با يك لیست اعانه به اینور و آنور میدوید و یا صبح زود در حالیکه تقریباً از سرما یخ زده بود در صف تاآتر میایستاد تا برای خانمی كه از آشنایانش بود بلیط بخرد و یا اینکه با عجله برای خرید حلقه یا دسته گل برای شخصی در حرکت بود . مردم همیشه میگفتند : کیش خواهد رفت ، کیش بآن رسیدگی خواهد کرد ، کیش آنرا خواهد خرید معمولاً کارهایی كه باو محول میشد سرهم بندی میکرد و بخاطر خطاهایش بیاد

ملامت و سرزنش گرفته میشد. غالباً مردم فراموش میکردند پول چیزهائی که او برایشان میخرید بپردازند. اما او هیچگاه شکایتی نداشت، و فقط آه میکشید. هیچ وقت رنجش و خوشحالیش را ابراز نمیکرد. صحبتش خسته کننده بود، خیلی حرف میزد و مردم به بیمزگی لطیفه هایش میخندیدند. یکدفعه به پیوتر گفته بود:

«پیوتر تو مثل اسبی هستی که یورتمه بره» همه خندیده بودند و او از اینکه اینقدر بذله گوست از خودش خوشش آمده بود. در تشیع جنازه یک استاد انسان میتوانست او را جلوی همه همراه حاملین مشعل ببیند.

شبها یارتسفو کیش معمولاً برای صرف چای بخانه لپتف میآمدند و اگر قصد رفتن به تاتریا کنسرتی را نداشتند چای تا وقت شام طول میکشید. یکی از شبهای ماه فوریه که در اطاق نهار خوری نشسته بودند، صحبت به «هنر» کشیده شد. کوستیا در حالیکه عبوسانه به یارتسف چشم دوخته بود میگفت «یک کار هنری تنها وقتی دارای ارزش است که یک مسأله جدی اجتماعی را مطرح کند. هنری که بر

علیه بردگی قد علم میکند و یا اترجار خالقش را نسبت به فشار طبقه اشراف توصیف میکند دارای اهمیت و ارزش میباشد. ولی نوولها و افسانه‌های پر از آخ و اوخ و داستانهای که تمام آنها راجع به عشق یک دختر نسبت به یک پسر یا عدم علاقه یک پسر نسبت به یک دختر است. باور کنید چنین کتابهایی بکلی بی ارزشند و باید آنها را زشت و منفور دانست.

یولیا سرگینا گفت « من کاملاً با شما هم عقیده‌ام. یک نویسنده قرار ملاقات عشاق را توصیف می‌کند، یکی درباره بی‌وفائی معشوق چیز مینویسد و سومی از وصال عشاق حرف می‌زند. آیا موضوع دیگری نیست که درباره‌اش بنویسند؟ اینهمه مردم بیمار و بیچاره و تهیدست هستند که باید با خواندن چنین چیزها بپاخیزند. »

لطف دوست نداشت بشنود که یولیا، زن جوانی که هنوز بیست و دو سال هم از سنش نمی‌گذشت این چنین معقولانه و سردی از عشق حرف بزند و فکر کرد که دلیلش را هم میداند.

یارتسف گفت « اما اگر شعر، مسائلی را که برای شما

اینقدر مهم است حل نمیکند چرا به نوشتجات فنی نظیر کتابهای حقوقی و مالی و یا مقالات علمی توجه نمیکند؟ اصولاً اگر شما بتوانید راجع به این موضوع مقالات مخصوص و مطالب راهنما پیدا کنید، چرا باید فی‌المثل رمثو و ژولیت بجای عشق، به آزادی تعلیم و تربیت و یا ضد عفونی زندانها ارتباط پیدا کند؟»

کوستیا حرفش را قطع کرد و گفت «خیلی تندمیری رفیق! ما راجع به غولهای مثل شکسپیر و یا کوتاه صحبت نمی‌کنیم، بحث ما درباره صدها نویسنده با ذوق متوسطی است که لطف زیادی میکردند اگر دست از سر عشق برمیداشتند و خود را وقف علوم و عقاید انسانی برای توده‌های مردم مینمودند.»

کیش که با صدائی دور گد و آهسته و تودماغی حرف می‌زد، شروع بتعریف داستانی که اخیراً شنیده بود کرد. داستان را خیلی آرام و بادقت و بتفصیل شرح میداد. سه دقیقه پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت و او هنوز حرف می‌زد، و هیچکس هم نمیتوانست داستان را بفهمد و هرچه بیشتر حرف می‌زد،

عبارتش خسته کننده تر و بیروح تر میشد .

یولیا سرگینا که حوصله اش سررفته بود ، فریاد زد :
 « آه کیش ! زودتر داستانترا تمام کن ، تو که ما را کشتی ! »
 کوستیا فریاد زد « لطفاً دست نگهدار کیش ! »

همه خندیدند، کیش هم خندید . فیودور وارد شد .
 صورتش گله به گله سرخ شده بود . با عجله با همه دست داد
 و برادرش را به اطاق مطالعه برد . نازگی از شرکت در
 اجتماعات بزرگ اجتناب میکرد . درحالیکه خودش راتوی
 يك صندلی دسته دار که از روشنائی فاصله داشت، میانداخت
 گفت « بگذار جوانها تفریح کنند، من و تو میتوانیم گفتگوی
 آرام و گرمی داشته باشیم. خوب، پیرمرد، خیلی وقت است
 که تو را ندیده‌ام . آخرین باری که به انبار آمدی کی بود؟
 کمان میکنم از يك هفته بیشتر است، اینطور نیست؟ »

- « میدانی آنجا کاری برای من نیست، بعلاوه باید

اعتراف کنم که پیرمردم مرا ناراحت میکند . »

- « البته انبار را بدون وجود هیچ کدام از ما هم کاملاً

میتوانند اداره کنند، اما آدم باید کاری بکند. میدانی، آدم

باید با عرق جبین نان بخورد . خدا زحمتکشها را دوست دارد . »

بیوتریک گیلان چای در سینی آورد . فیودور تمام آنرا بدون قند نوشید و گیلان دیگری خواست . همیشه زیاد چای میخورد . بعضی وقتها ممکن بود در یک شب ده تا گیلان چای بنوشد .

در حالیکه بلند میشد و بطرف برادرش میرفت ، گفت « نگاه کن ، آلکسی چرا تو خود ترا برای شهر دوما کاندیدا نمیکنی ؟ بتدریج تو را عنوانجمن میکنیم و بعداً هم قائم مقام شهردار . تو با هوش و تحصیل کرده ای . بموقع خود باید مورد توجه قرار بگیری و به پترزبورگ دعوت شوی . فعلاً آنجا رهبری شهروده خیلی مد شده و کسی چه میداند ، شاید تو هم قبل از اینکه به سن پنجاه برسی ، سردوشی داشته باشی و عضو خصوصی شورا بشوی . »

لپتف چیزی نگفت ، میدانست فیودور تمام اینها را ؛ عضویت خصوصی شورا ، سردوشی ها و چیزهای دیگر را برای خودش میخواهد و نمیدانست چه بگوید .

برادرها خاموش نشستند. فیودور ساعتش را از جیبش بیرون کشید، بازش کرد و بطوری ثابت بآن خیره شد گوئی میخواست حرکت عقربه‌ها را متوقف کند. گفته‌هایش مثل همیشه در لپتف اثر کرد.

مهمانها را برای شام صدا کردند. لپتف به اطاق غذا خوری رفت، اما فیودور در اطاق مطالعه ماند. هنگام غذا بحثی پیش نیامد، در عوض یارتسف مثل يك سخنران رسمی شروع بصحبت کرد:

ظاهرا بواسطه اختلافاتی که در آب و هوا، نیرو، و سلیقه و سن بچشم میخورد تساوی و برابری غیر ممکن است، اما يك فرد تربیت شده میتواند طوری رفتار کند که این عدم تساوی ضرر و زیانی در بر نداشته باشد، درست همانند رفتاری که با خوکها و خرسها دارد.

ما همگی درباره دانشمندی که يك گربه، يك موش و يك * ترمتای و يك گنجشک را طوری تربیت کرده که همگی از يك بشقاب غذا بخورند، چیزهائی شنیده‌ایم. ما

امیدواریم که تعلیم و تربیت هم همین فایده را برای بشر داشته باشد. زندگی پیوسته به پیش میرود و فرهنگ پیشرفت های زیادی میکند و بدون شك زمانی خواهد رسید که بعنوان مثال، موقعیت فعلی کارگران کارخانه ها، همانقدر زشت و بی-معنی بنظر برسد که دورانی که با رعایا همانند بردگان رفتار میشد، و دخترهای دهاتی را با سَك معاوضه می کردند.

کوستیا با خنده گفت: «فرارسیدن این دوره مدت زیادی طول خواهد کشید.» مدت بسیار درازی قبل از اینکه روحیلد به زیرزمین مملو از طلای نکبت بارش رسیدگی کند و در این ضمن کارگر بدبخت باید پشت خم کند و از گرسنگی بمیرد نه آقا، اینکار عملی نیست. نباید صبر کنیم، باید بجنگیم، آیا فکر میکنید اگر گربه از بشقاب موش غذا میخورد برای این است که بخطایش پی برده؟ نه خیر چنین چیزی نیست، بلکه آن گربه مجبور به انجام این کار است.

لپتف در حالیکه پیشانی اش را میمالید گفت من و فیودور ثروتمندیم، پدرمان يك سرمایه دار است، يك میلیونر

است و از این جهت مردم باید باما بجنگند ! بامن بجنگند .
 نمی‌فهمم ، من ثروتمندم ، این درست ، امان با ثروتم چی
 بدست آورده‌ام؟ از این ثروت چی نصیب من شده ؟

آیا از تو خوشبخت‌ترم؟ دوران کودکی من بردگی و
 بندگی محض بود، ثروت و پول من هرگز از شلاق خوردن
 نجاتم نداد.

پولم بفریاد نینا که مریض بود و داشت می‌مرد، نرسید.
 اگر کسی دوستم نداشته باشد حتی با صرف میلیونها روبل هم
 نمیتوانم محبتش را بخود جلب کنم.»
 کیش گفت « اما خیلی نیکی‌ها و کارهای خیر از
 دست تو برمی‌آید.»

« چرند نکو کیش! دیروز از من خواستی که به يك
 نفر ریاضی‌دان كمك كنم تا شغلی پیدا کند. باور کن كمکی
 که از دست من برمی‌آید همانقدر كوچك و ناچیز است که
 از دست تو . میتوانم با پول بدهم، این درست ، اما چیزی که
 او میخواهد این نیست . یکدفعه از يك موسیقیدان مشهور

خواهش کردم برای يك ويولونیست فقیر کاری پیدا کند و او گفت «اگر شما يك موسیقیدان بودید هرگز چنین خواهشی نمی‌کردید.»

من هم همین را میتوانم بتو بگویم. اگر تو بجای يك آدم ثروتمند بودی این چنین با اطمینان برای كمك بنزد من نمی‌آمدی.»

یولیا سرگینا گفت «من اصلاً ارتباط بین اینها را درك نمی‌کنم، موسیقیدان مشهور باین موضوع چه ربطی دارد؟» و سرخ شد.

صورت یولیا از تنفر مرتعش گردید و برای اینکه آن را پنهان کند، سرعت چشم‌هایش را بی‌این انداخت اما نه شوهرش و نه هیچکدام از کسانی که پشت میز نشسته بودند از نظرشان پنهان نماند.

با صدائی آرام تکرار کرد «موسیقیدان مشهور باین موضوع چه ارتباطی دارد؟ در دنیا آسانترین کار، مساعدت بیک آدم درمانده است.»

سکونی حکمفرما شد . پیوتر «باقر قره» را تقسیم کرد اما هیچ کس جز سالاد بچیز دیگری دست نزد . لپتف تقریباً آنچه را که گفته بود فراموش کرده بود ولی بهر حال این موضوع برایش اهمیتی نداشت . میدانست آنچه باعث تنفر یولیا شده گفته‌های او نبوده ، بلکه صحبت کردن او بوده است . بعد از شام با طاق کلرش رفت و آنجا نشست . با دقت به گفتگوئی که در اطاق پذیرائی جریان داشت گوش میداد ، قلبش سرعت میتپید و انتظار توهین و تحقیر بیشتری را می- کشید . آنها بار دیگر مشغول بحث شده بودند . آنوقت یارتسف پشت پیانو نشست و آواز رومانسیکی خواند ، یارتسف کارهای مختلفی میکرد ، با اصطلاح همه کاره بود . میتوانست آواز بخواند و پیانو بنوازد ، حتی کمی هم شعبده بازی میدانست .

یولیا گفت : « شماها را نمیدانم ولی من که علاقه‌ای به ماندن در خانه ندارم ، بیائید يك جائی برویم . » تصمیم گرفتند گردش در خارج شهر بکنند و « کیش » را بباشگاه

بازرگانان فرستادند که ☆ ترویگائی اجاره کند. از لپتف دعوت نکردند با آنها برود زیرا او معمولاً باین نوع گردشها نمیرفت و علاوه براین برادرش هم آنجا بود. اما لپتف این موضوع را اینطور تعبیر کرد که حضور او برای آنها بسیار کسل کننده است و در بین این دسته جوانان با نشاط و خوشگذران برای او جائی نیست. این فکر او را آنقدر ناراحت کرد که میخواست گریه کند. حتی خوشحال بود که با او بد رفتاری کرده و نادیده اش گرفته اند، که شوهر احمق و کسل کننده و آدم پولدار کثیفی است. فکر میکرد چه خوب بود اگر زنش باو خیانت میکرد و همان شب با بهترین دوستش فرار میکرد و بعد با چشمانی پراز تنفر اعتراف مینمود که... لپتف نسبت به همه کس حسادت میکرد - بدوستان محصل زنش، به هنرپیشه ها، خواننده ها، به یار تسف و حتی بعابرین هم حسودیش میشد. چقدر میل داشت یولیا باو خیانت کند تا بتواند او را غافلگیر سازد و آنوقت خود را مسموم کند و باین

کابوس پایان دهد .

فیودور نشسته بود و چائی‌اش را جرعه جرعه هورت میکشید ولی بالاخره اوهم بلند شد که برود. درحالی‌که کتش را میپوشید ، گفت «متأسفانه پیرمرد دارد کور میشود و سوی چشمش رو بضعف میرود.»

لپتف هم کتش را پوشید و با او خارج شد . برادرش را تا بولوار استراستونی مشایعت کرد، سپس سوار يك درشکه يك اسبه شد و بطرف «یاررفت». با تمسخر بخودش میگفت «اینست آنچه که شادی و خوشی ازدواج میگویند - براستی که عشق همین است!»

دندانهایش بهم میخورد، حالا از فرط حسادت بود یا چیز دیگر، خودش هم نمیدانست . وقتی برستوران رسید بین میزها سرگردان شد، به آواز خواننده‌ای که در سالن میخواند گوش میداد و در این فکر بود که اگر بحسب تصادف بزن و دوستانش بر بخورد ، بآنها چه بگوید . در خیال مجسم کرده بود که اگر واقعاً آنها را میدید فقط لبخند ترحم انگیز و احمقانه‌ای میزد و همه کس هم میفهمید که او برای چه

بآنجا آمده . چراغهای درخشان ، سروصدای موزيك، بوی بود در صورت زنهای و طریقی که آنها باو خیره میشدند ، او را منقلب میکرد. در راهرو ایستاد و سعی کرد تا با چشم و گوش بفهمد که در خوابگاههای خصوصی چه میگردد . احساس کرد که او، خواننده و این زنهای با همدیگر بیازی حقارت آمیزی مشغولند . بعد از مدتی، سواره به استرلنا رفت ، اما زنش آنجا هم نبود و فقط در مراجعت وقتی داشت دوباره به « یار » میرسید، يك درشکه با سرو صدای زیاد از او پیش افتاد و از میان فریادهای وحشیانه راننده مست، قهقهه یار تسف بگوشش خورد .

در حدود ساعت چهار بود که بالاخره به خانه رسید ، یولیا سر گیفتا قبلا بر خت خواب رفته بود . چون متوجه شد که او خواب نیست بطرفش رفت و با تندی باو گفت : « من میتوانم انزجار و تنفر تو را بفهمم ولی تو میتوانستی لا اقل جلوی غریبه ها جلوی خود ترا بگیری . »

یولیا بلند شد و نشست ، پاهایش را پائین انداخت ، چشمانش در روشنائی چراغ زیر تصویر ، سیاه و درشت بنظر

میرسید. گفت

« متأسفم. »

لپتف خاموش از جا برخاست ، آنقدر آشفته بود که نمیتوانست حرفی بزند .

یولیا هم در برابر او گناهکارانه نشسته بود و میلرزید .
لپتف سرش را بین دودست گرفت و گفت : « دردآور
است ، نمیتوانم این وضع را تحمل کنم ، گمان میکنم دارم
دیوانه میشوم ! »

یولیا گفت « فکر میکنی که برای من آسان است ؟
تنها خدا میداند چه میکشم . »

لپتف با ناامیدی ادامه داد و گفت « شش ماه است که
زن من هستی و هنوز در قلبت هیچ شراره و حتی نور ضعیفی
از عشق هم بخاطر من ندرخشیده . چرا با من ازدواج کردی ؟
چرا ؟ کدام دیوی تورا به آغوش من انداخت ؟ امید چه چیز
را داشتی ؟ چی میخواستی ؟ »

یولیا همچنان با وحشت باو مینگریست ، گوئی می -
ترسید بدست او کشته شود. لپتف که بسختی نفس میکشید ،

بحرفش ادامه داد و فریاد زد: «آیا بمن اهمیتی میدادی؟
 آیا مرا دوست داشتی؟ نه! پس چی، چی؟ حرف بزن!
 همه اینها بخاطر این پول لعنتی است! این پول لعنتی! یولیا
 دستهایش را صلیب وار بر سینه‌اش گذاشت و فریاد زد: بخدا
 قسم میخورم که اینطور نیست.» توهین و ناسزا او را مضمّن
 کرده بود و برای اولین بار لپتف گریه‌گریه او را دید. دو باره
 گفت: «بخدا قسم که اینطور نیست، به پول تو فکر نمی‌کردم.
 آنرا نمی‌خواهم، فقط فکر کردم که اگر درخواست تو را رد
 کنم مرتکب کار خطائی شده‌ام، می‌ترسیدم با این کار زندگی
 تو و خودم را درهم بریزم و حالا چوب این اشتباه را می‌خورم.
 بتلخی می‌گریست و لپتف فهمید که چقدر او رنج می‌برد.
 در حالیکه نمیدانست چه بگوید: در برابر او زانو بر زمین
 زد و جویده جویده گفت: «گریه نکن، گریه نکن، بتو توهین
 کردم زیرا دیوانه‌وار دوستت دارم.» ناگهان پای یولیا را
 بوسید و با هیجان او را در آغوش کشید و در گوشش زمزمه
 کرد: «تمام آنچه که از تو می‌خواهم يك ذره عشق است! بمن
 دروغ بگو! خواهش میکنم بمن دروغ بگو! بگو که اشتباه

تکرده‌ای ! »

اما یولیا به گریستن ادامه داد و لپتف دید که او از تئو از شهایش مثل مجازات خطائی که مرتکب شده رنج میبرد. پائی که او بوسیده بود به عقب کشید و مثل مرغ زیر خودش جمع کرد. لپتف ناگهان دلش بحال اوسوخت.

یولیا خوابید و لحاف را روی سرش کشید. لپتف هم بخفت شد و پهلوی او دراز کشید. صبح هردو گیج و دستپاچه بودند و نمیدانستند چه بگویند و حتی لپتف این طور بنظرش رسید که یولیا کمتر بروی پائی که او بوسیده بود تکیه میکند. درست قبل از غذا پاناروف برای خدا حافظی آمد. ناگهان یولیا دلش هوای زادگاهش را کرد. فکر کرد که چه خوب بود اگر از این وضع ناهنجار و احساس دائمی این اشتباه بگریزد. هنگام صرف غذا قرار شد که او همراه پاناروف برود و دو سه هفته را با پدرش بگذراند :

۱۱

یولیاسر گیفنا و پاناروف برای خودشان کوپه جدا گانه‌ای گرفتند .

پاناروف کلاهی از پوست بره که شکل عجیبی داشت بسر گذاشته بود . آهی کشید و گفت « نه ، من ابدأ از سن پترزبورگ راضی نیستم ، بمن قولهای بسیاری داده‌اند ، اما هیچکدام قطعی نیست » بله جان من ، من رئیس کلانتری ، عضودائم ورئیس يك دادگاه روستائی و بالاخره عضو شورای حکومتی بوده‌ام .

من باندازه کافی به کشورم خدمت کرده‌ام و معتقدم که مستحق پاداش هستم ، با اینهمه می‌بینی که قادر نیستم خود

را به شهرداری منتقل کنم . « چشمانش را بست و سرش را
تکان داد .

با بیحالی ادامه داد: « قدر مرا نمی‌دانند، البته مدیر
برجسته‌ای نیستم ، ولی شرافتمند و با وجدانم و اینروزها
بندرت چنین صفاتی را میتوان در کسی یافت . اقرار میکنم
که ممکن است تا اندازه‌ای نسبت به زنها بیوفا باشم، اما در
مورد روابط خودم با دولت روسیه همیشه نجیبانه رفتار
کرده‌ام . « وبعد درحالیکه چشمانش را باز میکرد، گفت:
«خوب ، دیگر کافیست . بیائید راجع به شما حرف بزنیم .
بچه دلیل اینطور ناگهانی تصمیم بدیدن پدرتان گرفتید ؟»
یولیا نگاهی باو کرد و گفت : « ای، فقط بر اثر يك
سوء تفاهم با شوهرم . »

- بله، او کمی شكاك است . همه لپتف‌ها همینطورند.
شوهر تو زیاد بد نیست ، اما آن برادرش فیودور که بتمام
معنی احمق است . »

پاناروف آهی کشید و آنوقت با حرارت پرسید :
« آیا کسی را زیر سر دارید ؟ »

یولیا با تعجب باو نگاه کرد و خندید :

« پناه بر خدا، چی دارید میگوئید ! »

در حدود ساعت یازده در ایستگاه بزرگی پیاده شدند و با همدیگر در رستوران ایستگاه شام خوردند. وقتی به کوبه خودشان برگشتند، پاناروف کتش را کندو کلاهش را برداشت و در کنار یولیا نشست . بعد شروع بصحبت کرد و گفت « باید بگویم که خیلی خوشبو و شیرین و ملیح هستید . مرا بخاطر این مقایسه مبتذل بیخشید، اما بادیدن شما یادخيار شور كوچك ترو تازه ای می افتم که هنوز بوی گرمخانه میدهد و هنوز تقریباً مزه شوری و رایحه خود را حفظ کرده است .

شما تمام صفات لازم يك زن زیبا و دوست داشتنی و ظریف را در بردارید . » بعد آهی کشید و گفت : « اگر پنج سال پیش باهم مسافرت میکردیم، من پیوستن به صف تحسین کنندگان شما را برای خود وظیفه مسرت بخشی بحساب میآوردم، اما حالا افسوس که آدم ناتوان و عیلى بیش نیستم . » پاناروف لبخند اندوهگینی که در عین حال بامهربانی آمیخته بود، زد و دستش را دور کمر یولیا حلقه کرد.

یولیا که سرخ شده بود و تقریباً از ترس بیحس شده بود ، نفس نفس زنان گفت « باید دیوانه باشید ، مرا تنها بگذارید ، نیکلایویچ ! »

پا ناروف با ملایمت پرسید : « از چی میترسی عزیزم ؟ مگر چطور شده ؟ فقط بآن عادت نداری . »

هروقت زنی در برابر اشتیاق و تمایل او مقاومت میکرد ، او صرفاً آنرا نشانه مسلم پیروزی خویش بحساب میآورد . در حالیکه کمر یولیا را محکم گرفته بود ، گونه‌ها و لبهایش را بوسید و کاملاً مطمئن بود که دارد بزرگترین لذات را باو میدهد . یولیا که از آن حالت ترس و دستپاچگی بیرون میآمد ، شروع بخندیدن کرد . پا ناروف در حالیکه يك باردیگر او را میبوسید و کلاه مضحکش را بسرش میگذاشت ، گفت :

« تمام آنچه که از يك مرد علیل و ناتوان میتوانی انتظار داشته باشی همین است . زمانی پاشای ترکی بود که پیر مرد خوبی بود . حرمسرائی داشت . حالا نمیدانم این حرمسرا را

باو هدیه کرده بودند یا اینکه آنرا بارث برده بود . وقتی زنهای زیبایش در برابرش صف میکشیدند ، او از مقابل آنها میگذشت و بترت همه آنها را میبوسید و میگفت « خوب حالا تمام آنچه که میتوانم بشما بدهم همین است ؛ و آنچه که من هم میتوانم بگویم همین است . »

تمام اینها بنظر یولیا عجیب و مسخره میآمد . اما با این همه او را سرگرم میکرد . احساس میکرد دلش میخواهد شیطنت کند . در حالیکه زیر لب باخود زمزمه میکرد ، روی صندلی رفت و از قفسه يك جعبه شیرینی برداشت ، شکلاتی بطرف پاناروف پرت کرد و فریاد زد « بگیرش ! » پاناروف شکلات را گرفت ، یولیا یکی دیگر انداخت و با خوشحالی خندید ، بعد یکی دیگر و پاناروف در حالیکه حالت دفاعی بخود گرفته و باو خیره شده بود ، تمام آنها را گرفت و در دهانش انداخت . یولیا نمیتوانست به حالت زنانه و بلکه بچگانه ای که در قیافه و رفتار او وجود داشت فکر نکند . وقتی که بار دیگر نفس نفس زنان نشست و با تفنن و سرگرمی باو

خیره شد، باناروف گونه او را با دو انگشت لمس کرد و با

تس مصنوعی گفت « چطوری بچه شیطون ! »

یولیا در حالیکه جعبه شیرینی را باو میداد ، گفت :

« یابگیر! من دربند شیرینی نیستم . »

باناروف تمام آنها را تندتند بلعید و جعبه خالی را

در چمدانش گذاشت . او به جعبه های عکس دار بشکلی

بچه گانه علاقه داشت . بعد گفت « خوب دیگر شوخی کافیست .

حالا «علیل» باید بخوابد! »

ربدوشامبر بخارائی و باله شر را در آورد ، خودش را

در لباسهایش پیچید و دراز شد و مثل کسی که تمام بدنش درد

بکند ، آه عمیقی کشید و زیر لب گفت « شب بخیر عزیزم . »

چند دقیقه بعد خرخرش بهوا رفت . یولیا هم بدون

آنکه کمترین خجالتی احساس کند ، دراز کشید و بزودی

خوابش برد .

صبح روز بعد که از ایستگاه بخانه میرفت ، خیابانهای

شهر زادگاهش متروک و غمزه ، برفها خاکستری رنگ و

خانه‌ها تا اندازه‌ای توستری خورده بنظرش میرسید . در راه به گروهی برخورد که از دنبال يك تابوت روباز روی نعش کشی که با بیرقهای کلیسا احاطه شده بود ، در حرکت بودند . یولیا باخود فکر کرد : « تشییع جنازه دیدن شگدن دارد . »

روی پنجره خانه‌ای که نینافیودورفنا در آن زندگی میکرد آگهی « اجاره داده میشود . » چسبانده بودند . یولیا در حالیکه قلبش بسختی میزد ، داخل حیاط خودشان شد و زنگ زد . خدمتکار جدید چاقی که چشمان خواب‌آلودی داشت و ژاکت کلفت و گرمی پوشیده بود ، در را باز کرد . همانطور که از پلکانها که حالا کثیف و جارو نشده بود بالا میرفت ، بخاطر آورد که در همانجا لپتف باویشنهاد ازدواج داده بود . در طبقه بالا مریضهای پدرش خودشان را در پالتوهای کلفت پیچیده و در کریدور سرد منتظر نوبت بودند . ناگهان ضربان قلبش شدید شد و احساس ضعف کرد .

د کتر که خوش بنیه تر از همیشه بنظر میرسید و صورتش مثل آجر سرخ بود ، و موهایش ژولیده بود ، چای مینوشید. از دیدن یولیا خوشحال شد و حتی کمی هم گریه کرد . او تنها دلخوشی زندگی این پیرمرد بشمار میرفت - یولیا که بسیار ذوق زده و متأثر شده بود پدرش را بگرمی در آغوش گرفت و گفت که میخواهد برای مدت زیادی ، یعنی عیدی تا پاک پیش او بماند. بعد از تعویض لباس برای صرف چای به اطاق نهار خوری آمد . اما پدرش در اطاق قدم میزد. دستهایش را در جیبش کرده بود وزیر لب زه زمه میکرد . زمزمه همیشگی اش که معمولاً نشان میداد که او از چیزی ناراحت است .

گفت « تودر مسکو زندگی خوشی داری . از این بابت خوشحالم . اما من ، پیر مردی مثل من به چی احتیاج دارد ؟ بزودی میمیرم و خیال همه کاملاً راحت میشود .

عجیب اینجاست که هیکلی چنین نیرومند دارم ، هنوز زنده ام ! حیرت آور است ! » د کتر گفت که خریپر و زحمتکشی است که همه سوارش میشوند و این او بود که به نینا رسیدگی

کرد، از بچه‌هایش مواظبت کرد، علاوه بر آن ترتیب مراسم تدفین راداد و پاناروف خوش دك و پوز هیچ کمکی نکرده و حتی صدروبل هم از او قرض کرده و هنوز آنرا پس نداده است .

دکتر گفت: «بہتر است مرا بمسکو بیری و در تیمارستان بگذاری، من دیوانه‌ام ، بچه‌ساده‌ای هستم برای اینکه هنوز بہ درستی و عدالت معتقدم ، آنوقت شروع بہ عیبجوئی از شوهر یولیا کرد کہ چرا او آنقدر کوتہ فکر است و خانہ‌ہائی کہ روز بروز ارزانتر میشوند نخریدہ است. یولیا دیگر فکر نمی‌کرد کہ او تنہا دلخوشی زندگی پیرمرد باشد. هنگامیکہ دکتر مریضہایش را میدیدو در آن اطراف می‌پلکید، او بدون ہدف در اطاقہا راہ میرفت . احساس میکرد کہ در شہر زادگاہش آدم دیگری است، میلی بہ بیرون رفتن و دیدن کسی نداشت و وقتی بفکر دوستان زمان دختری و زندگی قبل از ازدواجش می‌افتاد ، ہیچگونہ ناراحتی و تأسفی احساس نمی‌کرد .

آنروز غروب بهترین لباسش را پوشید و برای دعای
 شب بکلیسا رفت ، اما در کلیسا بجز مردم ساده و بی تزویر
 شخص دیگری دیده نمیشد و کت و کلاه خرزبایش هیچگونه
 اثری نکرد . بنظرش میرسید که هم در کلیسا و هم
 در درون خوش تغییری پیدا شده است . چقدر دوست داشت که
 هنگام دعا ، کتابهای مذهبی قرائت شود و دسته کر سرود
 بخوانند ، مخصوصاً سرود «من فریاد میزنم» را و بعد به آرامی
 با جمعیت به وسط کلیسا ، جائیکه کشیش میایستاد برود تا
 اثر ریزش روغن مقدس را به روی پیشانی اش احساس کند.
 اما حالا بیصبرانه انتظار پایان مراسم را میکشید و چون از
 کلیسا بیرون آمد فقط خدا خدا میکرد که گداها از او
 تقاضای صدقه نکنند . برایش سخت بود که بایستد و جیبهایش
 را بگردد ، علاوه بر این حالا دیگر در جیبش پول خورد
 نمیگذاشت و فقط اسکناس با خود برمیداشت. زود برخواب
 رفت ، ولی تاملت زیادی نتوانست بخوابد وقتی هم که خوابش
 برد ، خواب تصاویر و تشییع کنندگانی که آنروز صبح بآنها
 بر خورد کرده بود ، دید . خواب دید که تابوت روباز را

بحیاط آوردند ، آنرا مدت زیادی به عقب و جلو تاب دادند و بعد بطرف درپرتاب کردند . یولیا بیدار شد و هراسان از رختخواب بیرون پرید . درپائین کسی در میزد . سیم زنك اخبار روی دیوار آویزان بود ، اما زنك کار نمی کرد . او صدای سرفه د کتر و رفتن خدمتکار به طبقه پائین و باز گشتنش را شنید . ضربهای بدر اطاقش خورد .

صدای خدمتکار را شنید که میگفت : « خانم ،

خانم ! »

یولیا پرسید « چه خبره ؟ »

– « براتون تلگراف رسیده . »

یولیا شمعی برداشت و به راهرو رفت . پشت سر خدمتکار ، دکتر که کتی بروی پیراهن خوابش انداخته بود دیده میشد . او هم شمعی در دست داشت .

با خمیازه ای گفت « زنك کار نمیکند ، میبایستی مدتها

پیش تعمیر میشد . »

یولیا تلگراف را باز کرد و خواند : « ما سلامتی شما

مینوشیم . یار تسف – کوچووی . » و گفت : « چه احمقهای ! »

و بعد شليك خنده را سرداد . نا گهان احساس سبکی و خوشحالی کرد.

وقتی به اطاقش برگشت آهسته دست و صورتش را شست ، لباس پوشید و بقیه شب را به جمع آوری و بستن چمدانها گذراند و ظهرروز بعد به طرف مسکو حرکت کرد...

۱۲

یکی از روزهای هفته عید پاک لپتف‌ها برای بازدید
نمایشگاه نقاشی به تالار هنرهای زیبا رفتند. همانطور که
در مسکو مرسوم است، تمام فامیل حضور داشتند از جمله
دودختر کوچولو، معلم سرخانه آنها و کوستیا.

لپتف نام تمام هنرمندان مشهور را میدانست و هرگز
از بازدید نمایشگاهی غفلت نمیکرد. بعضی تابستانها که در
بیلاق بسر میبرد، خودش مناظری را طراحی میکرد و معتقد
بود که سلیقه زیادی دارد و اگر بتحصیل هنر پرداخته بود
ممکن بود هنرمند خوبی بشود. هر وقت بخارج میرفت مغازه
های عتیقه فروشی رازیر پا میگذاشت، اجناس را با ژست يك

آدم خبره و مطلع معاینه میکرد، اظهار عقیده میکرد و در آخر کار چیزی میخرید و عتیقه فروش هم هر مبلغی میخواست از او مطالبه میکرد و بعدها شیئی خریداری شده این ور و آنور، توی چمدانی در اطاقك كالسكه میافتاد تا اینکه بالاخره کم میشد و هیچکس هم نمیدانست چه بلائی بر آنها میآید. و یا اینکه به مغازه های حکاکی و قلمزنی میرفت، گلدانها و کارهای برتزی را بدقت امتحان میکرد، در طرز ساختن آنها نظریه میداد و بعد يك قاب عکس یا جعبه کاغذی ارزان قیمت و بی ارزشی میخرید.

تمام تابلوهای خانه او بزرگ بود، اما اکثراً بدرد نمیخورد و تابلوهای خوب را هم بطرز بدی روی دیوارها نصب کرده بودند. غالباً مبالغه زیادی برای تابلوهائی میپرداخت که بعداً همه شان کپیه های ناقصی از آب در میآمدند. و مطلب قابل توجه این بود که اگر چه در اغلب کارها خیلی ترسو و خجالتی بود، ولی در نمایشگاهها فوق العاده شجاع میشد و بخودش اطمینان پیدا میکرد. یولیا سر گیفنا مثل شوهرش

نقاشیها را گاهی با دوربین و یا از میان مشتش تماشا میکرد و از اینکه آدمهای نقاشی شده آنقدر زنده بنظر میرسیدند و درختها مثل درختهای حقیقی بودند، غرق در تعجب میشد. اما بیشتر عکسها بنظرش یکسان میآمد و عقیده داشت مفهوم هنر تنها اینست که وقتی انسان يك چشمش را می بندد و از میان مشت به تابلو نگاه میکند، اشیاء و اشخاص نقاشی شده را حقیقی و طبیعی ببیند.

شوهرش باو گفت: « این تابلوئی از جنگل شیشکین است، منظور نقاش چیز دیگری نیست. بآن برفها نگاه کن، هرگز برف اینطور ارغوانی نمیشود. و بازوی چپ آن پسردهم از بازوی راستش کوتاهتر است.»

بالاخره وقتی همه خسته شدند و لپتف برای پیدا کردن کوستیا رفت تا بتواند بخانه بروند، یولیا در جلوی يك دورنمای كوچك ایستاد و تصادفاً چشمش بآن افتاد.

دورنما رودخانه كوچکی را نشان میداد که برویش پلی چوبی زده بودند، در طرف دیگر رودخانه کوره راهی بود

که به مرغزار تاریکی منتهی میشد و در طرف راست این مرغزار ردیفی درخت بچشم میخورد. آتشی هم دیده میشد که ظاهراً آنرا گله‌دارها برپا کرده بودند و افق آسمان هنوز سرخ بود. یولیا خود را مجسم کرد که در يك شفق ساکت و آرام روی پلور در امتداد آن جاده، در حالیکه آبچلیک‌های خواب‌آلوده صدا میکنند و شعله آتشی هم از دور سوسومیزند، گردش میکند. این ابرها، جنگل و مرغزار بطرز عجیبی بنظرش بسیار آشنا می‌آمد، مدتها قبل آنها را بارها دیده بود. احساس تنهایی زیادی میکرد، میخواست در آن جاده گردش کند، بآنجا که آفتاب غروب میکند برود و به افق اسرارآمیز آسمان برسد.

در حالیکه از کشف این موضوع که نقاشی را درك کرده، متحیر و مبهوت شده بود، گفت «چند دور نمای شکفت انگیزی! نگاه کن آلکسی! نمیتوانی آرامش آنرا احساس کنی؟» سعی کرد دلیل دوست داشتن آن منظره را تشریح کند، اما نه شوهرش و نه کوستیا هیچ کدام نتوانستند چیزی

بفهمند . با لبخندی غم آلود به تابلو خیره شد و از اینکه هیچکس در آن چیز قابل ملاحظه‌ای نمیدید، آشفته بنظر میرسید . باردیگر بسالنها برگشت و به عکسها نگاه کرد و متوجه شد که آنها دیگر بنظرش یکسان نیستند .

وقتی بخانه رفت ، تابلوی بزرگی که در اطاق نشیمن بالای پیانو روی دیوار آویزان بود برای اولین بار نظر او را جلب کرد .

با تغییر حالتی ناگهانی گفت « چرا باید کسی آرزوی تصاحب چنین تابلویی را داشته باشد ! » و دیگر اینکه گچ‌بری‌های مطلا، آئینه‌های ونیزی گلدارو تابلوی دیگری مانند تابلویی که بالای پیانو آویزان بود، به اندازه بحثهای بین شوهرش و کوستیا درباره هنر، او را مملو از ازجار و خشم و حتی بعضی اوقات تنفر میکرد .

زندگی بدون بروز حادثه‌ای سپری میشد و چیزی هم برای فکر کردن وجود نداشت .

فصل تأثر پیاپیان رسیده و هوا گرم شده بود و برای

مدتی طولانی خوب بود .

يك روز صبح لپتف‌ها برای شنیدن دفاع کوستیا از يك سرباز احتیاط که متهم به دزدی شده بود به دادگاه بخش رفتند. کمی دیر از خانه راه افتادند و وقتی بدادگاه رسیدند که از شهود بازپرسی میشد . شهود زیادی بودند که شغل همه آنها رختشوئی بود. آنها گواهی میدادند که متهم غالباً بانوی آنها را که صاحب لباسشوئی باشد، ملاقات میکرده است. در غروب روز «صلیب مقدس» متهم بعد از مشروب خواری، دیروقت بخانه مراجعت کرده و پول مشروب دیگری را میخواست. اما درخواستش را رد کرده بودند .

ولی يك ساعت بعد برگشته بود و برای دخترها آبجو ویسکویت نعنائی آورده بود. آنها تمام شب را باهم به نوشیدن و آواز خواندن گذرانده بودند و صبح فهمیده بودند که اطاق زیربام را دزد زده و سه پیراهن مردانه، يك دامن و دو ملافه از روی بند لباس بسرقت رفته است .

کوستیا با لبخند تمسخر آمیزی بنوبت از هريك از

شهود پرسید که آیا آنها از آجوائی که متهم در شب « صلیب مقدس » خریده بود خورده بودند یا نه . ظاهراً سعی میکرد ثابت کند که رختشویها خودشان لباسها را دزدیده اند. نقش را بدون کوچکترین هیجانی ایراد کرد و در طی صحبتش چشمانش را عبوسانه به هیئت منصفه دوخته بود . فرق بین دستبرد شبانه و سرقت معمولی را توضیح داد. با حرارت و بتفصیل و با قیافه ای جدی صحبت میکرد و از خود استعداد قابل ملاحظه ای در بحث و گفتگو نشان میداد . بحثهایی که دیگر مدتها بود مبتذل و پیش پا افتاده شده بود. با اینهمه انسان نمیتوانست بفهمد تمام نطق او درباره چیست و تنها نتیجه ای که ممکن بود يك عضو هیئت منصفه از صحبتهای او بگیرد این بود که عمل متهم يك دستبرد شبانه بوده ، نه سرقت معمولی ، چون البسه دزدی شده بمصرف تهیه آجوائی رسیده بود که رختشویها نوشیده بودند و اینکه اگر واقعاً دزدی در کار بوده ، صرفاً بخاطر قصد دزدی انجام نگرفته ..

اما ظاهراً تمام اینها صحیح بود ، چون هم هیئت منصفه و همه مردم تحت تأثیر نطق او که نتیجه موفقیت آمیزی پیدا

کرده بود، قرار گرفته بودند .

وقتی داد گاه بی گناهی متهم را اعلام نمود ، یولیا با
سراشاره‌ای به کوستیا کرد و بعداً با گرمی با او دست داد .
در ماه مه لپتف‌ها بخانهٔ ییلاقشان درسو کولنیکی رفتند.
یولیا آن موقع تقریباً باردار بود.

۱۳

یش از یکسال بعد، یولیا ویارتسف در سوکولنیکی در روی چمنزاری که از مسیر خط راه آهن یاروسلاول دور نبود، نشسته بودند. کوستیا چند متر دورتر از آنها روی زمین پهن شده و سرش را بیازوهایش تکیه داده بود و خیره بآسمان مینگریست. همه از راه پیمائی خسته شده و انتظار قطار ساعت شش را میکشیدند تا قبل از اینکه برای صرف چای بخانه برگردند از آن جا بگذرد.

یولیا میگفت: «مادرها همیشه بچه هایشان را موجود فوق العاده ای تصور میکنند. این تنها يك امر طبیعی است. میتوانست ساعتها کنار گهواره كودك خود بایستند و به گوشها

و چشمها و دماغ کوچکش خیر میشوند، مادر بیچاره فکر میکند بوسیدن بچه او برای همه بزرگترین شادیاها را دربردارد، او بجز بچه اش از چیز دیگری نمیتواند صحبت کند. من از این نقطه ضعف مادرانه اطلاع دارم و سعی دارم خودم را کنترل کنم، اما الگای کوچولوی من حقیقتاً بچه فوق العاده ای است، چه صورت کوچولو و باهوشی دارد چطور شیر میخورد! چطور میخندد! فقط هشت ماهش است ولی هیچ وقت بچه سه ساله را هم ندیده ام که چشمانی چنین باهوش داشته باشد.»

یارتسف از او پرسید «راستی بگویی بینم کدام را بیشتر دوست داری؟ شوهرت را یا دخترت را؟» یولیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت «نمیدانم، هیچ وقت شوهرم را زیاد دوست نداشته ام. در واقع الکا اولین عشق من است. میدانی وقتی با آلکسی عروسی کردم عاشق او نبودم. آن موقع خیلی احمق بودم، خیلی رنج کشیدم چون فکر میکردم که زندگی خودم و او را خراب کرده بودم، اما حالا می بینم که عشق ضروری نیست، همه اینها چرند است.»

- «اما اگر شوهرت را دوست نداری پس چه چیزی
 تورا باو پیوند میدهد؟ چرا با او زندگی میکنی؟»
 - «خودم هم نمیدانم، فکر میکنم... عادت باشد. باو
 احترام میگذارم، وقتی غیبتش مدت زیادی طول میکشد
 دلم برایش تنگ میشود، اما این عشق نیست. او مرد باهوش
 و شرافتمندی است و این برای خوشبخت کردن من کاملاً کافی
 است. آلکسی خیلی مهربان است، خیلی خوب است خیلی..»
 کوستیاد در حالیکه با تنبلی سرش را بلند کرده و کلماتش
 را بطور کشیده تلفظ میکرد، گفت «آلکسی باهوش است،
 مهربان است، اما دختر جان آدم کافی است که یک دفعه با او هم
 غذا بشود تا بفهمد که او چقدر باهوش و زرنگ است. بعلاوه
 فایده مهربانی و زرنگی او چیست؟ آنقدر که بخواهی و او
 بتواند بتوپول میدهد اما هر وقت که موضوع پایداری در میان
 است، وقتی موضوعی به آدمهای پست و جانیهای دست از جان
 شسته ارتباط پیدا میکند، او به لاک خودش فرو میرود.
 آدمهایی مثل آلکسی مردم خوبی هستند اما مثل جنگجوها

بیفایده ماند و بطور کلی خیلی بدرد خور نیستند . «
 بالاخره ترن آمد ، دود کمرنگی ازدود کش آن بهوا
 میریخت و بیشه را درخود میگرفت . دوپنجره واگن آخری
 درنور آفتاب آنچنان برق میزد که نگاه کردن بآنها چشم را
 اذیت میکرد .

یولیا سر کیفنا درحالیکه از جا بلند میشد ، گفت
 « وقت عصرانه است ! »

این اواخر چاق شده بود و حالا تا اندازه ای مثل زنان
 جا افتاده راه میرفت . یارتسف که در عقب او حرکت میکرد ،
 گفت : « فرقی نمیکند ، زندگی بدون عشق خوب نیست ،
 ما راجع به عشق خیلی حرف میزنیم و چیز میخوانیم ، ولی
 خودمان خیلی کم عاشق میشویم و این صحیح نیست . »
 یولیا گفت : « اینها همه چرنده ، این خوشبختی
 نیست . »

در باغ کوچکی که اسپرک و بوته های تنباکو و شب بو
 در آن روئیده بود و سوسن های زود رس شروع به گل دادن
 کرده بودند ، جای صرف کردند . یارتسف و کوچووی

میتوانستند از صورت یولیا سرگینا بفهمند که او چقدر خوشحال و راضی است و چیزی بیش از آنچه دارد نمیخواهد، و از اینرو آنها هم احساس کردند که در دنیا غمی ندارند. هر چیزی که گفته میشد سنجیده و مربوط به موضوع بود. درختان کاج زیبا بنظر میآمدند، عطر صمغ آنها سرشارتر از همیشه بود و خامه بسیار عالی و شاهم بچه شیرینی شد بود.

بعد از شام باطاق رفتند، یارتسف آوازهای عاشقانه خواند و خود را با پیانو همراهی کرد. گاه بگاهی یولیا بلند میشد و برای سرکشی به بچه اش ولیدا بانگ پا از اطاق بیرون میرفت. لیدا دو روز بود که تب کرده و در رختخواب افتاده بود و چیزی نمیخورد.

یارتسف میخواند: «عشق من، عزیزترین عشق من.» و بعد در حالیکه سرش را بالا میانداخت، گفت: «نه دوستان من، هرچه میخواهید بگوئید، اما من دلیل مخالفت شما را با عشق نمیفهمم. من اگر روزانه پانزده ساعت کار نمیکردم، به احتمال قوی عاشق میشدم.»

شام در تراس صرف شد. شب آرام و گرمی بود، اما یولیا خودش را در شالی پیچیده و از رطوبت هوا شکایت داشت. وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، مضطرب شد. میلرزید و به میهمانانش اصرار میکرد که چندی دیگر بمانند. بعد از شام به پیشخدمت دستور شراب و کنیاك داد، نمیخواست با بچه‌ها و پیشخدمتها تنها بماند.

گفت «من و همسایه‌هایم خیال داریم در ییلاق، برای بچه‌ها نمایشی ترتیب بدهیم. تأثر، بازیکن و خلاصه تمام چیزهای مورد احتیاج را در اختیار داریم، فقط يك نمایشنامه کم داریم. ده، دوازده تا نمایشنامه جورا جور برای ما رسیده است، اما هیچکدام از آنها مناسب نیست. بعد رویش را بطرف یارتسف برگرداند و گفت: «تو به تأثر علاقه‌داری و تاریخ را هم خوب میدانی، میتوانی يك نمایشنامه تاریخی برای ما بنویسی؟»

— «با کمال میل.»

مهمانها تمام کنیاك را خوردند و آماده رفتن شدند.

ساعت تقریباً از ده گذشته بود و در آن شهر كوچك ديروقت محسوب ميشد. وهمانطور كه آنها بطرف در و رودی میرفتند، یولیا گفت «چقدر تاريك است، من كه نمیتوانم چیزی ببینم! نمیدانم شماها چطور راهتان را تا خانه پیدا میکنید، خدایا، هوا واقعاً سرد است!» وبعد شالش را محكمتر بدور خودش پیچید و بخانه برگشت.

پشت سر آنها گفت: «آلكسی من هم باید جائی مشغول ورق بازی باشد، شب بخیر!»

یارتسف و كوستیا بعد از بیرون آمدن از آن اطاق بسیار روشن دیگر نمیتوانستند چیزی ببینند، كورمال، كورمال بطرف ریل راه آهن رفتند و از آن گذشتند.

كوستیا كه ایستاده بود تا به آسمان خیره شود، نعره زنان گفت «نمیتوانم چیزی ببینم، اما به ستاره ها نگاه كن! مثل سكه های نو و درخشان پاترزد كویكى میمانند!»

از تاریکی، صدای یارتسف شنیده میشد «چید؟»

«گفتم اینجا خیلی تاريك است، تو كجائی؟»

یارتسف که سوت میزد و بازویش را گرفته بود ،
ظاهر شد .

نا گهان کوستیا صدایش را کشید و گفت « او هو
فرشته ها ! يك سوسیالیست را گرفته اند ! »

همیشه هروقت که مست میشد، خیلی شلوغ میکردو
فریاد میکشید، با پاسبانها و درشکه چی ها دعوا راه می انداخت،
آواز میخواند و قهقهه میزد .

با صدای بلندی گفت « مرده شورت را ببرد، طبیعت ! »
یارتسف با لحن اعتراض آمیزی گفت « تو را بخدا بس
کن کوستیا ! »

بزودی چشمهای آنها بتاریکی عادت کرد ، آرام آرام
کاجهای بلند و تیرهای تلگراف از میان تاریکی پدیدار شدند.
گاه گاهی در مسکو لکوموتیوی سوت میکشید و سیم های
تلگراف بشکلی غم انگیز ناله میکردند . اما از بیشه
کوچکترین صدائی شنیده نمیشد و سکوتی مغرور، نیرومند
و اسرار آمیز بر آن حکومت میکرد و بنظر میرسید که کاجها

سر بر آسمان میسایند. دو رفیق مسیر خود را پیدا کردند و به آن سمت پیچیدند. اینجا کاملاً تاریک بود و آنها تنها از صفحه باریک آسمان که بر آن ستاره‌ها نقش بسته بودند وزمین لگد شده زیر پایشان میتوانستند بفهمند که راه درست رامی‌پیمایند. خاموش در کنار هم راه میرفتند و بنظر هردوی آنها میرسید که کسی در تاریکی بطرفشان می‌آید. کم‌کم اثر شراب زایل میشد. یارتسف بخاطرش‌خطور کرد که شاید روح تزارهای روسیده، مالکین بزرگ ورؤسای قبایل در آن بیشه رفت و آمد میکنند وخواست این موضوع را به کوستیا بگوید اما از تصمیمش منصرف شد.

نخستین روشنائی کمرنگ صبحگاهی بر آسمان نقش بسته بود که آنها به حومه شهر رسیدند. از برابر خانه‌های چوبی پست، میخانه‌ها و محوطه‌هایی که در آنها الوار انبار میکنند، گذشتند. از زیر پل راه آهن که در آنجا بوی نم بطور مطبوعی با عطر شکوفه‌های زیزفون درهم آمیخته بود، رد شدند و از خیابان عریض و طولی که بکلی متروک و تاریک

بود عبور کردند ...

و وقتی به «استخر سرخ» رسیدند، هوا تقریباً روشن شده بود. همانطور که از برابر صومعه آلکسیوسکی میگذشتند، یارتسف گفت «مسکو هنوز باید رنجهای زیادی را بخود ببیند.»

- «چه چیزی تورا باین فکر انداخت؟»

- «ای، نمیدانم، من مسکو را دوست دارم.»

یارتسف و کوستیا هر دو در مسکو متولد شده بودند. این شهر مورد علاقه آنها بود و بنا به عللی بر علیه تمام شهرهای دیگر تعصب خاصی داشتند.

عقیده داشتند که مسکو شهری برجسته و روسیه کشوری فوق العاده است. در کریمه و قفقاز و یا در خارجه احساس خستگی و ناراحتی میکردند و فکر میکردند هیچ چیز سالم تر و لذت بخش تر از آب و هوای غم انگیز مسکو نیست.

روزهایی که قطرات سرد باران بر شیشه های پنجره میخورد، هوا زود تاریک میشود و دیوار خانه ها و کلیساها

رنگ قهوه‌ای ملال انگیزی بخود میگیرد و انسان نمیداند هنگام بیرون رفتن چه بپوشد، بنظر آنها روزهای فرح بخشی میآمد.

سرانجام به ایستگاه رسیدند و درشکه تك اسبه‌ای کرایه کردند.

یارتسف گفت «چطور است که واقعاً يك نمايشنامه تاریخی بنویسم. اما البته نه در باره لیاپونوفها و گودونوفها هیدانی، يك چیز تازه‌ای از عصر یا روسلاو یا مونوماچ. من بغیر از د کلمه «پیمن» از همه نمايشنامه‌های تاریخی روسی بیزارم. منابع تاریخی و یا حتی کتابهای تاریخ روسی همه چیز را در باره روسیه بطور خارق‌العاده‌ای زیبا و فریبنده نشان میدهد اما وقتی يك نمايش تاریخی را میبینم، زندگی روسی مثل آدم احمق و مریض و از کار افتاده‌ای مرا میآزارد.

دورفیک نزدیک «دمیتروفکا» از هم جدا شدند و یارتسف سواره بطرف منزلش در خیابان «نیکیتسکایا» حرکت کرد. روی صندلی چرت میزد و به این طرف آن و طرف متمایل

همیشه و در فکر نمایشنامه‌ای بود که باید مینوشت. ناگهان
 بنظرش رسید که صدای مہیبی می‌شنود. صدای چکاچاك اسلحه
 و نعره‌هایی بزبانی عجیب که ممکن بود کالموك باشد. دهکده‌ای
 دید غرق در آتش و جنگل‌های اطراف که دود خاکستری
 رنگ آتش آنها را پوشانیده بود، چنان واضح بود که درختان
 كوچك کاج هر کدام بطوری واضح قابل رؤیت بودند. از
 میان دهکده مردان وحشی سوار بر اسب و یا با پای پیاده
 می‌گذشتند و اسبها و سوارکارهایشان نیز پریده رنگ بودند
 یارتسف با خود فکر کرد: « لهستانیها ! »

یکی از آنها پیرمردی بود با صورتی ترسناك و خون -
 آلود که بدن سوخته‌ای داشت و سعی میکرد دختر کوچکی
 را که در جلوی او ایستاده بود و صورت سفید روسی داشت به
 زین اسبش بیند.

پیرمرد وحشیانه فریاد می‌کشید و دختر با چشمانی غمگین
 و متفکر به او خیره مینگریست. . . . یارتسف چرتش پاره
 شد. با خودش زمزمه کرد: « عشق من، عزیزترین عشق من ! »

پول درشکه را پرداخت و به طبقه بالا به اطاق خودش رفت، اما هنوز نمیتوانست آن رؤیا را از سرش بیرون کند. بخیالش میرسید که شعله‌های آتش دهکده را فرا گرفتند، جنگل از دود سیاه شده و میسوخت، گراز وحشی بزرگی که از ترس دیوانه شده بود، بسرعت بمیان دهکده گریخت و آن دختر هم بروی زین بسته شده بود و تماشا میکرد. آفتاب روی زمین پهن شده بود که او وارد اطاقش شد. دوتا شمع که چیزی نمانده بود خاموش شوند، روی میز، کنار نت باز قرار داشت. راسودینا بالباسی سیاه رنگ، روی نیمکت بخواب سنگینی فرو رفته بود و روزنامه‌ای در دستش دیده میشد.

ظاهراً هنگامیکه انتظار او را میکشیده. مدت زیادی برای خودش پیانو زده تا بخواب رفته.

یارتسف باخود فکر کرد «بیچاره باید خسته شده باشد.»
 بآرامی روزنامه را از دستش گرفت و پتوئی رویش کشید، بعد شمع‌ها را فوت کرد و به اطاق خوابش رفت و درحالیکه هنوز در فکر آن نمایشنامه تاریخی بود و آواز «عشقم»

عزیزترین عشق من» در گوشش صدا می‌کرد، داخل بستر شد .
دو روز بعد لپتف چند دقیقه‌ای آمد تا خبر بدهد که
لیدا دیفتری گرفته و این مرض از او به یولیاسر کیفنا و بچه
هم سرایت کرده و پنج روز بعد خبر رسید که لیدا و یولیاسر کیفنا
به‌بود پیدا کرده‌اند ، ولی بچه مرده، و لپتف‌ها با عجله بشهر
برگشتند .

۱۴

حالا دیگر لپتف نمیتوانست ماندن در خانه را تحمل کند. همسرش غالباً باین بهانه که مجبور است به دخترها درس بدهد، بطرف دیگر خانه میرفت، اما لپتف میدانست که او با آنجا میرود تا در اطاق کوستیا گریه کند. در روز نهم، بیستم و چهارم بعد از مرگ بچه مجبور بودند برای مراسم یادبود به صومعه آلکسیوفسکی بروند. لپتف روزهای سراسر غم و اندوه زیادی را درپیش داشت. روزهای متمادی بجز كودك بیچاره بچیز دیگری فکر نمیکرد و برای دلداری زنش هر مطلب پیش پا افتاده و مبتذلی را به زبان میآورد. حالا بندرت به انبار میرفت و به کارهای نوع پرستانه مشغول شده بود.

سر گرمیهای مختلفی برای خودش پیدا میکرد و از هر بهانه‌ای استفاده میکرد تا بخاطر يك كار جزئی يك روز تمام را با گردش در اطراف شهر بگذراند. حالا خیال داشت بخارجه برود و در رشته تشکیل خوابگاههای عمومی تحصیل کند و در آن زمان این موضوع کاملاً او را بخود مشغول کرده بود.

یکی از روزهای پائیز بود. یولیا تازه به ضلع دیگر خانه رفته بود تا گریه کند و لپتف هم در اطاق کارش روی صندلی لم داده بود و نمیدانست کجا برود که پیوتر داخل شد و ورود را سودینا را اطلاع داد.

لپتف با خوشحالی از جا پرید و با عجله برای ملاقات مهمان غیر منتظره اش بیرون رفت. چند وقت بود که دیگر به معشوقه سابقش فکر نمیکرد. او را درست همانطوریکه شب آخر، موقع جدائی دیده بود، یافت. در حالیکه به روی او آغوش میگشود فریاد زد « پولینا! مدت زیادیست که همدیگر را ندیده ایم! نمیتوانی تصور کنی از دیدنت چقدر خوشحالم! بیا تو!»

راسودینا بسرعت دست داد و به اطاق لپتف رفت و بدون

آنکه کلاهش را بردارد و یا کتش را در آورد روی صندلی نشست و بعد گفت « بیش از چند دقیقه وقت تو را نمیگیرم . وقت زیادی ندارم که با تو صحبت کنم . خواهش میکنم بنشین و به آنچه مجبورم بگویم گوش بده . اینکه تو ازدیدن من خوشحال هستی یا نیستی برایم کاملاً بی تفاوت است ، چون در هر حال هیچ ارزشی برای لطف و مرحمت مردها قائل نیستم . قباله پنج جای دیگر مراجعه کرده ام ولی همه درخواستم را رد کرده اند و آمدن من باینجا هم تنها باین دلیل است . و موضوع هم فوریست . » درحالیکه مستقیماً به چشمهای او نگاه میکرد ، بحرفش ادامه داد و گفت « گوش بده ! پنج نفر از محصلینی که با من آشنا هستند نتوانسته اند شهریه خودشان را بپردازند و حالا میخواهند آنها را اخراج کنند ، شاید محصلین احمق و ولخرجی باشند ، اما در فقر بودن آنها شکی نیست . ثروت تو ، تو را موظف میکند که فوراً بدانشگاه بروی و این پول را بپردازی . »

- « با کمال میل ، پولنیا . »

راسودینا درحالی که یادداشتی باو میداد ، گفت « اینهم

اسم آنها ، فوراً راه یافت. بعداً میتوانی برگردی و از کانون خانوادگیت لذت ببری !»

در همین هنگام خش خش ضعیفی از پشت دری که باطابق پذیرائی باز میشد، بگوش رسید. شاید سگی خودش را می-خاراند. راسودینا سرخ شد و از جا پرید .

- «زنت دارد استراق سمع میکند، چقدر تنفر آورده است !»
لپتف از توهینی که او به یولیا کرد شدیداً ناراحت شد و گفت « او اینجا نیست، در طرف دیگر خانه است، لطفاً دوباره او اینطور صحبت نکن . بچه ما اخیراً مرده و او شدیداً ناراحت است . »

راسودینا در حالیکه دو مرتبه می نشست، بالحن نیشداری گفت «میتوانی دلداریش بدهی، ده دوازده تایی دیگر هم خواهد زائید ، مسلماً آدم برای بچه زائیدن احتیاج به عقل ندارد.»
لپتف بخاطر آورد که مدت‌ها پیش، خیلی پیش، مطالبی از این قبیل را بارها از او شنیده و برای يك لحظه بیاد خاطرات روزهای گذشته افتاد، روزهای آزاد دوران مجرد که احساس میکرد جوان است و کاری نیست که نتواند بکند، زمانی که

عاشق زنش نشده بود و کودکی هم نداشت که از او خاطراتی داشته باشد .

در حالیکه تمدد اعصاب میکرد، گفت «یا با هم برویم.»
وقتی لپتف به اداره رفت، پولنیا در بیرون به انتظارش ایستاد و بعد از اینکه از اداره بیرون آمد و پنج قبض رسید را باو داد، پرسید «حالا کجا میخواهی بروی ؟»

- «بخانه یار تسف .»

- «من هم با تومیا یم .»

- «مشغول کار است، فقط مزاحمش میشوی .»

لپتف در حالیکه معترضانه باو مینگریست، گفت «اینطور نیست بتوقول میدهم :»

راسودینا کلاه سیاهی که توری گریشه داشت بسر گذارده بود، گوئی عزادار بود و کت بسیار کوتاه نخ نمائی. هم که جیبهایش توبره شده بود، به تنش دیده میشد . بینی اش درازتر از همیشه بنظر میرسید و عاير غم سرما صورتش بیرنگ بود . لپتف از اینکه متواضعانه در پشت سراوحر کت کند ، از او اطاعت نماید و به غرغرش گوش بدهد، لذت میبرد. رام

میرفت و از قدرت روحی این زن که با وجود ظاهر زننده و رفتار خشك و آرامش و علیرغم لباسهای بیرخت و موهای نامرتب و سیمای زشتش ، فریبندگی مخصوصی داشت ، در شگفت بود .

از در عقب که به آشپزخانه منتهی میشد وارد آپارتمان یار تسف شدند، در آشپزخانه به آشپز برخوردند که پیر زن تمیز ریزه میزه‌ای بود و موهای خاکستری رنگ داشت و خیلی دستپاچه بنظر میرسید. با لبخند شیرینی که صورت کوچکش را به کلوچه شبیه میکرد، گفت «لطفاً از این طرف!»

یار تسف در خانه نبود. راسودینا پشت پیانو نشست و شروع کرده تمرین يك سری آهنگهای مشکل و تمام نشدنی و به لپتف دستور داد مزاحمش نشود. لپتف هم سعی نکرد که سر صحبت را با او باز کند، فقط در گوشه‌ای نشست و بهورق زدن مجله «پيك اروپا» مشغول شد. بعد از دو ساعت تمرین که برنامه هر روزش بود ، در آشپزخانه بسرعت غذائی خورد و به کلاس درسش رفت .

لپتف دنباله داستانی را خواند ، آنوقت مدتی طولانی

بدون آنکه چیزی بخواند یا حوصله‌اش سربرود نشست و از اینکه دیگر برای خانه رفتن دیر بود، خوشحال بنظر میرسید. صدای قهقهه بلند یارتسف در سالن پیچید و تندرست و نیرومند و با گونه‌هائی سرخ وارد شد. فراک خیلی نوئی که د کمه‌های براقی داشت پوشیده بود.

دو رفیق با هم شام خوردند و بعد از شام لپتف روی نیمکتی پهن شد و یارتسف هم کنارش نشست و سیگاری آتش زد. هوا داشت تاریک میشد.

لپتف گفت «فکر میکنم پیر شده‌ام، از وقتی خواهرم نینا مرده، اغلب بی اراده به مرك فكر میکنم.» آنها دربارهٔ مرك و بقای روح صحبت کردند. درباره اینکه چقدر خوب بود اگر حقیقتاً انسان میتواندست بار دیگر زنده شود و به کره مریخ و یا جائی دیگر که بتواند برای همیشه در آنجا بیکار و خوشبخت باشد، پرواز کند و بعلاوه بتواند آن آزادی را داشته باشد که يك نوع زندگی غیرمادی را بگذرانند.

یارتسف با آرامی گفت «با اینهمه من نمیخواهم بمیرم،

هیچ فلسفه‌ای وجود ندارد که مرا آماده پذیرفتن فکر مرگ کند. من مرگ را پایان همه چیزها میدانم، میخواهم زنده بمانم . «

– آیا زندگی را دوست داری ؟ «

– « بله ، البته ! «

– « اما من ، من که ابدأ نمیتوانم خودم را بشناسم ، همیشه بین یأس و بیعلاقگی محض دست و پامیزنم . میترسم ، به خودم اطمینان ندارم و وجدانم آسوده نیست ، بهیچوجه قادر نیستم خودم را با زندگی وفق بدهم و سرنوشت خودم را در دست بگیرم . دیگران چرند میبافند و سرهم کلاه میگذارند و از اینکار لذت میبرند ، در صورتیکه بمن ، حتی وقتی سعی دارم کار خوبی بکنم ، فقط احساس ناراحتی و بیعلاقگی دست میدهد . فکر میکنم تمام اینها به این دلیل است که من برده‌ام و نوۀ يك آدم زر خریدم . بسیاری از ما طبقۀ عوام ، قبل از آنکه مسائل خود را حل کنیم ، خواهیم مرد ! «

یارتسفا آهی کشید و گفت « اینها همه درست است ،

فقط يك باردیگر نشان میدهد که زندگی درمسکو چقدر

با شکو و متنع می باشد، آه که چقدر باشکوه است! من روز
 بروزی بیشتر متقاعد می شوم که ما در آستانه پیروزی بزرگی هستیم
 و من می خواهم زنده بمانم و در این پیروزی سهیم باشم. می-
 خواهی باور کن، می خواهی نکن، اما احساس می کنم که نسل
 حاضر نسلی قابل توجه است. وقتی به بچه ها، مخصوصاً به دختر
 کوچولوها درس میدهم، قلبم از شادی لبریز میشود. چه بچه
 های فوق العاده ای!

یارتسف از جلوی پیا نو گذشت و یکی از شستی های آنرا
 فشار داد. و بعد بحرفش ادامه داد و گفت «من شیمیدان هستم،
 به شیمی فکر می کنم و شیمیدان از این دنیا خواهم رفت. اما
 هنوز راضی نیستم، می ترسم قبل از اینکه بتمام آرزوهایم برسم
 بمیرم. علم شیمی برای من کافی نیست، باید تاریخ روسیه،
 تاریخ هنرها، علم آموزش و موسیقی را یاد بگیرم... تابستان
 گذشته يك بار زنت بمن پیشنهاد كرد يك نمايشنامه تاريخی
 بنویسم، و حالا یقین دارم که میتوانم سه روز و سه شب متوالی
 بدون آنکه از جا بلند شوم بنشینم و در این باره چیز بنویسم،
 آنقدر طرح و نقشه در سرم است که چیزی نمانده بترکد. هم

الا آن می توانم صدای تپش آنرا احساس کنم. خیال ندارم آدم فوق العاده ای بشوم و انتظار ندارم شاهکاری خلق کنم. فقط می خواهم زنده بمانم، در تخیلاتم بسر برم، امیدوار باشم و چیزی را از دست ندهم. زندگی، دوست عزیز، خیلی کوتاه است و باید حداکثر استفاده را از آن برد.»

بعد از آن صحبت دوستانه که تا اواخر شب بطول انجامید لپتف تقریباً هر روز یارتسف را ملاقات می کرد: خود بخود بسویش کشیده میشد. معمولاً نزدیک غروب می آمد، روی کاناپه می نشست و صبورانه انتظار آمدن یارتسف را میکشید. بعد از شام یارتسف بکاری می پرداخت، اما بزودی لپتف از او سئوالاتی میکرد و باین ترتیب بحث شروع میشد و کار از یاد میرفت و نصف شب رفقا در حالیکه از مصاحبت همدیگر احساس رضایت زیادی میکردند، جدا میشدند.

اما این کار مدت زیادی ادامه نیافت، يك دفعه وقتی لپتف به خانه یارتسف آمد را سودینا را دید که پشت پیانو نشسته و بتمرین مشغول است.

راسودینا بدون آنکه باودست بدهد، درحالیکه بطور
 خصومت آمیزی باومینگریست، گفت :
 «ممکن است لطفی بفرمائید و بگوئید چه وقت این کار
 تمام خواهد شد؟»

لپتف متحیرانه پرسید «منظورت چیست؟»
 - شما هر روز می آئید اینجا و یارتسف را از کارش باز
 میدارید. یارتسف که تاجر نیست، او یک دانشمند است و هر
 دقیقه از عمرش ارزش دارد . شما میبایستی شعور بیشتری می-
 داشتید و اینرا تشخیص میدادید.»

لپتف درحالیکه جا خورده بود ، با خجالت گفت :
 «اگر تو حقیقتاً اینطور فکر میکنی ، دیگر باینجا نخواهم
 آمد .»

- «عالی شد، حالاً لطفاً بروید، والا ممکن است بیاید
 و شما را در اینجا ببیند .»

لحن صدا و نگاه بی تفاوتش لپتف را کاملاً منقلب کرد ،
 دید که راسودینا دیگر کوچکترین احساسی نسبت باوندارد

و فقط از او می‌خواهد که برود . چقدر با سابق فرق کرده بود . بدون آنکه دست بدهد از اطاق بیرون رفت . انتظار داشت که راسودینا صدایش بزند اما او فوراً کارش را از سر گرفت و لپتف همانطور که آهسته پائین میرفت ، احساس کرد که تقریباً نسبت باو بیگانه‌ای بیش نیست .

دو سه روز بعد یارتسف نزد او آمد تا شب را با هم بگذرانند . خنده کوتاهی کرد و بعد گفت : « خبرهائی برایت دارم . پولنیا نیکلایفنا می‌خواهد با من زندگی کند . » با صدائی آرام بحرفش ادامه داد و کمی دستپاچه بنظر می‌آمد .

« خوب ، خوب ، البته ما عاشق هم نیستیم ، اما فکر

نمیکنم این موضوع حقیقتاً اهمیتی داشته باشد : من خوشحالم که میتوانم باو مأوایی بدهم و او را کمک کنم تا اگر احیاناً مریض شود ، احتیاجی به کار کردن نداشته باشد . او معتقد است که اگر با من زندگی کند ، زندگیم سروصورتی خواهد گرفت و در تحت نظر او من دانشمند بزرگی خواهم شد . این فکریست که او میکند و بگذار اینطور فکر کند .

همانطور که جنوبی‌ها می‌گویند: «آدم هر چقدر محقق‌تر باشد خوشبخت‌تر و راحت‌تر است!»

لپتف چیزی نگفت. یارتسلف شروع به قدم زدن در اطاق کرد، گاه بگاهی می‌ایستاد و بد تا بلوهائی که بارها آنها را دیده بود خیره میشد، بعد آهی کشید و گفت «بله، رفیق من سه سال از تو پیرترم و برای من خیلی دیر است که بفکر معشوقه باشم. و اگر راستش را بخواهی پولنیا نیکلایفنا را خدا برای من از آسمان فرستاده و بدون شك با او تا سنین سالخوردگی به راحتی زندگی خواهیم کرد. با اینهمه نمیتوانم فکر نکنم که چیزی را از دست داده‌ام، هنوز آرزوی چیزی را دارم و خودم را مجسم میکنم که در دره‌ای در داغستان دراز کشیده‌ام و خواب مجلس رقص بزرگی را می‌بینم. منظورم این است که بشر هیچوقت بآنچه دارد قانع نیست. آنوقت مثل اینکه اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده باشد با طاق‌پذیرائی رفت و نغمه‌های عاشقانه خواند و لپتف در اطاق کار روی صندلی نشست، چشمانش را بست و سعی کرد بفهمد برای

چه را سودینا می خواهد با یارتسف زندگی کند و از فکر اینکه دیگر چیزی بعنوان دل بستگی پایدار و همیشگی وجود ندارد، افسرده میگردید و از پولنیا نیکلاینفا بخاطر اینکه بنزد یارتسف رفته بود عصبانی شد ، و از خودش هم عصبانی بود چون دیگر زنش را چون گذشته دوست نداشت .

۱۵

لپتف درصندلی دسته دارش نشسته و مطالعه میکرد و متفکرانه از طرفی بطرف دیگر متمایل میشد . یولیا هم مشغول مطالعه بود . از صبح تا حالا حتی يك کلمه باهم حرف نزده بودند ؛ لپتف گاه گاهی زیر چشمی باونگام میکرد . با خود میگفت چه فرقی میکند که کسی ازدواجش با عشق توأم باشد یا نباشد . چه قدر آن روزهایی که حسادت میکرد ، آن روزهای پراز رنج و اضطراب بنظرش دور میآمد! بعد از آن بخارجهرفته بود و حالا داشت خستگی آن مسافرت را در میکرد ، از انگلستان خوشش آمده بود و خیال داشت بهار بآنجا مراجعت کند .

حالا یولیا سر کیفنا به غم و اندوهش عادت کرده بود و دیگر در خفا نمیگریست. آن سال زمستان اوبه سالن های مدرس نزد ببه تا ترو کنسرت هم نرفت و چون به اطاقهای بزرگ علاقه ای نداشت، وقتش را یاد راطاق کار شوهرش میگذراند و یاد راطاق خودش که در آن شمایل هایی که قسمتی از جهیزیه اش بود و دور نمائی که در نمایشگاه نقاشی مورد توجهش قرار گرفته بود، نگاه میداشت. بندرت پولی به مصرف خودش میرساند و بیشتر از آنچه که در خانه پدرش می گرفت، خرج نمیکرد.

زمستان خسته کننده ای بود، آن فصل همه در مسکو خود را با ورق بازی سر گرم میکردند و وقتی هم که سعی میکردند با آواز خواندن، مطالعه و یا نقاشی خود را سر گرم کنند، این خستگی بیشتر احساس میشد. و چون ذوق و استعداد در مسکو خیلی کم بود و عدم معدودی سخنران و خواننده در همه جا بر نامه اجرا میکردند، حتی هنر هم برای بسیاری از مردم یکنواخت شده بود و وظیفه خسته کننده و کسالت آوری بشمار میآمد.

از این گذشته هر روز مشکلات جدیدی برای لپتفها

پیش می‌آمد . سوی چشم فیودور استپانیچ پیر خیلی کم شده بود . دیگر به انبار نمیرفت و دکتش پیش بینی کرده بود که او بزودی کور خواهد شد . فیودور هم بد لایلی انبار را ول کرده بود و تمام وقتش را در خانه می‌گذراند و چیز مینوشت . پاناروف که موفق شده بود خود را بشهر دیگری منتقل کند و بعضویت انجمن ایالتی برسد ، حالا در هتل درسدن زندگی میکرد و تقریباً هر روز برای پول قرض کردن بنزد لپتف می‌آمد . کیش هم بالاخره از دانشگاه فارغ التحصیل شد و حالا منتظر بود که لپتف برایش پست مناسبی پیدا کند . روز ها را در خانه آنها می‌گذراند و داستانهای طولانی و خسته کننده اش را تعریف میکرد اینها همه لپتف را عصبانی و کسل مینمود و زندگی را بیش از پیش برایش ناگوار می‌ساخت .

پیوتر به اطاق کار آمد تا خبر بدهد خانمی میخواهد ارباب را ببیند و به لپتف کارت ویزیتی داد که رویش نوشته شده بود: ژوزفینا ایوزیفوونا میلان .

یولیاسر کیفنا با بی حالی بلند شد و در حالی که بر اثر

انقباض عضله پایش کمی می‌لنگید ، بیرون رفت . خانمی که سراپا لباس سیاه پوشیده بود در درب ورودی ظاهر شد . زنی بود لاغر اندام که بر روی صورت پریده رنگش ابروانی سیاه خرد - نمائی می‌کرد . در حالی که دستش را به سینه‌اش می‌فشرده ، گفت:

«آقای لپتف ، بچه‌های کوچك مرا نجات دهید!»

صدای جرنك جرنك النگوها و تخته پودری که بصورتش زده بود ، بنظر لپتف آشنا آمد . وی همان زنی بود که او چند روز پیش از ازدواجش بآن شکل بیمعی در خانه‌اش شام خورده بود - زن دوم پاناروف .

حرفش را تکرار کرد و گفت: « بچه‌های کوچك مرا نجات بدهید!» و بعد صورتش لرزید و ناگهان پیروترحم انگیز بنظر رسید و چشمانش قرمز شد .

- « تنها شما میتوانید ما را نجات دهید، آخرین پولی که برایم مانده بود ، صرف آمدن به مسکو کردیم، بچه‌هایم از گرسنگی خواهند مرد . » رفتارش طوری بود که کوئی میخواست به زانو بیافتد.

لپتف هراسان بازوی او را گرفت و در حالیکه او را
 بطرف صندلی هدایت میکرد ، آرامی گفت: « بنشینید ،
 خواهش میکنم بنشینید. تمنا میکنم ! »
 زن گفت « ما حتی برای نان خالی هم پول نداریم ،
 گریگوری نیکلایویچ خیال دارد شغل جدیدی بگیرد ،
 اما نمیخواهد من و بچه‌ها را با خودش ببرد و پولی که شما
 آنطور سخاوتمندانه برای ما میفرستید خرج خودش میکند.
 چه کار میتوانم بکنم؟ بچه‌های بیچاره و بدبخت من! »
 - آرام باشید، از شما خواهش می‌کنم، به منشی‌هایم
 دستور خواهم داد که پول را برای خود شما بفرستند.»
 او با صدای بلند گریست، اما خیلی زود آرام گرفت.
 لپتف متوجه شد که قطرات اشک به روی قشر ضخیم پودر
 صورت او خط انداخته است و پشت‌لبش هم سبیل دارد .
 - « واقعاً برای سخاوت شما حدی متصور نیست آقای
 لپتف، اما خواهش میکنم فرشته نگهبان و پری مهربان ما
 باشید و گریگوری نیکلایویچ را وادار کنید که مرا

ترك نكند .

باو بگوئيد مرا با خودش بيرد . من اورا دوست دارم ،
ديوانه وار دوستش دارم . او تنها ما يه تسلي من است . «
لېتف صدور و بل باوداد و قول داد كه در اين باره با پاناروف
صحبت كند . و در حاليكه دائماً ميترسيد مبادا او بارديگر
شروع بگريه كند و يا بخواهد بزانوبيافتد ، تادم در همرا هيش
كرد .

بعد از رفتن او كيش آمد ، بعد كوستيا با دورينش
وارد شد .

اخيراً عكاسى ياد گرفته بود و هر روز چندين بار از
همه عكس ميگرفت . اين هنر جديد او زحمات زيادى برايش
بيار مياورد و حتى بخاطر اين كار لاغر هم شده بود .

درست قبل از عصرانه فيودور آمد . در گوشه اطاق
نشست ، كتابى را باز كرد و مدت درازى بآن خيره شد و كاملاً
واضح بود كه چيزى نميخواند . مدتى طولانى روى فنجان
چايش مكث كرد تا صورتش قرمز شد . حضورش بطور دردناكى

لپتف را دلتنگ میکرد، حتی سکوتش هم ناراحت کننده بود .
 فیودور گفت : « تو میتوانی به روسیه بخاطر پیدا کردن يك
 روزنامه نگار جدید تبریک بگوئی . از شوخی گذشته، آلکسی ،
 من مقاله‌ای تهیه کرده‌ام . »

میشود گفت که قلم خودم را امتحان کرده‌ام . آورده‌ام
 بتو نشان بدهم . آنرا بخوان . در آن از آدم خوبی صحبت
 میشود و بمن بگو که عقیده‌ات راجع به او چیست . اما متوجه
 باش که من نظر صریح تو را میخواهم . بعد دفترچه‌ای از
 جیبش در آورد و آنرا برادرش داد . مقاله‌ای بود تحت عنوان
 « شخصی از روسیه » . بسبک خسته کننده و بیروحي نوشته شده .
 بود که مردم بی ذوق اما باطناً خودپسند آنرا بکار میبردند و
 موضوع کلی مقاله این بود که آدم عاقل حق ندارد چیزهای
 مافوق الطبیعه را قبول کند ، اما باید این عدم اعتماد را
 پنهان سازد تا باعث سرگردانی کسان دیگر نشود و ایمان
 مردم را سست و متزلزل کند ، بدون ایمان هیچگونه کمال
 مطلوبی وجود ندارد و آنچه که ایده آلیسم در پیش دارد ،

اینست که اروپا را نجات بخشد و بشر را براه راست هدایت کند.

لپتف گفت: « اما تو نگفته‌ای که اروپا را باید از چه نجات داد؟ »
- « این معلوم است. »

- لپتف گفت « همچو چیزی نیست » و بعد بانند شد و در اطاق قدم زد .

« و همچنین معلوم نیست که بچه علت این مقاله را نوشته‌ای، اما با این همه این موضوع بخودت مربوط است. »
« خیال دارم آنرا بصورت جزوه‌ای منتشر کنم. »
« خودت میدانی. »

- حقیقتاً خیلی متأسفم که من و تو نمیتوانیم زیاد با یکدیگر هم عقیده باشیم. آه، آلکسی، آلکسی، برادر عزیزم!
من و تو اهل روسیه هستیم، با ایمان و شرافتمندیم، اینهمه عقاید آلمانی و یهودی چه معنائی میتواند برای ما داشته باشد؟
از همه اینها گذشته من و تو که آدم پست و فرومایه‌ای نیستیم،

۱۰ اعضای فامیل تاجر برجسته‌ای بشمار می‌آئیم. »

لپتف گفت « کدام فامیل برجسته؟ به ، فامیل برجسته و ممتاز! بابا بزرگمان توسری خورملا کها بود ، و هر کارمند ناچیز و پستی بصورتش تف میانداخت . پدر بزرگ ، پدر را بزیر شلاق میگرفت و پدر هم من و تور را. از این فامیل برجسته ، چی نصیب من و تو شده ؟ چه خون و چه عاطفه‌ای را به ارث برده ایم؟ تو در حدود سه سال ایندرو آندر زده‌ی ، مثل مأمورین خیرات کلیسا لفاظی کرده‌ای و چرند بافته‌ای و حالا هم اینرا نوشته‌ای... این چرندیات کهنه را و اما من چطور؟.

بمن نگاه کن... هیچ قابل تغییر نیستم، شهامت ندارم، ضعیف‌النفس هستم، هر قدمی که برمیدارم ترس برم میدارد، گوئی کسی میخواهد مرا بزند. در برابر همه اشخاص بی-اهمیت، آدمهای احمق و نفرت‌انگیز و حیوان صفت که هم عقلا و هم اخلاقاً از من پائین‌ترند، لرزم میگیرد، از سپورها، از حمالها، از پاسبانها و ژاندارمها می‌ترسم. از همه کس وحشت دارم ، چون که از يك مادر هراسان و وحشتزده متولد شده‌ام، چون

از بچگی بمن نهیب میرفتند و بدرفتاری می کردند! من و تو بهتر است هیچوقت بچه دار نشویم . خدا کند این خانواده برجسته و ممتاز به ما خاتمه پیدا کند ! »

یولیاسر کیفنا داخل اطاق شد و پشت میز نشست، و گفت « مثل اینکه دارید درباره چیزی بحث میکنید ؟ امیدوارم مزاحم نشده باشم ، »

فیودور جواب داد: « ابدأ ، خواهر کوچولو . داریم راجع به يك موضوع اساسی صحبت می کنیم. » و بعد در حالی که متوجه برادرش میشد، حرفش را ادامه داد و گفت: « خوب، پس تو به این خانواده بد میگوئی، با این همه این خانواده تشکیلاتی بهم زده که میلیونها روبل ارزش دارد. مطمئناً چیز با ارزشی است! »

« چه چیز پرارزشی - شرکتی که میلیونها روبل ارزش دارد ! يك نفر بدون آنکه هوش و فراست مخصوص و یا استعدادی داشته باشد بر حسب تصادف فروشنده میشود و ثروتی بهم میزند و روز بروز بدون هیچ روش و اراده ای ، بدون آنکه حتی سعی کند مال و ثروتی جمع نماید ، جنس هایش را میفروشد ، فقط بطور

ماشینی بفروشد گی ادا میدهد و پول هم، خودش بدون آنکه از طرف او کوششی شده باشد، بجیبش سرازیر میشود. تمام عمرش را در این شرکت می گذراند و بآن دل میندد فقط باین دلیل که اینکار باو فرصتی میدهد تا بر کارمندان حکومت کند و سر مشتریهایش کلاه بگذارد. بزرگ کلیسا است، چون در آنجا میتواند به دسته کر کلیسا فرمان بدهد و سرود خوانان را مجبور کند که او امر او را انجام دهند، پشتیبان و حامی مدرسه است، چون از احساس اینکه معلم، عضو زیر دست اوست، خوشش می آید. آنچه که این تاجر دوست دارد، دادوستد نیست، بلکه قدرتی است که بوسیله آن بر مردم پیدا میکند، و انبار شما هم تجارتخانه نیست بلکه سیاه چال است. بله، آنچه که در این نوع تجارتخانه ها مورد احتیاج شماست، منشی های گنگ و وحشتزده است و بهمین جهت از کودکی بازور آنها را طوری تربیت میکنید که برای يك تکه نان بشما تعظیم کنند، به آنها یاد میدهید که شما را ولینعت خود بدانند، و هیچوقت در انبارتان کسی را که از دانشگاه فارغ التحصیل

شده باشد، استخدام نمیکنید، بله آقا!»

— «فارغ التحصیلان دانشگاه بدردکار ما نمیخورند.»

لپتف فریاد زد «درست نیست، دروغ است!»

فیودور گفت «معذرت می‌خواهم ولی گمان می‌کنم

که تو داری آبروی خانواده خودت را میبری، «بعد از جابلند

شد و ادامه داد:

«تو از شغل ماییزاری ولی از منافعش هم نمیگذری.»

لپتف خنده خشکی کرد و چشمانش برقی زد و گفت:

«هان، نکته همین جاست! بله اگر من با خانواده برجسته

شماها بستگی نداشتم، اگر يك سر سوزن اختیارم دست

خودم بود و شهامت داشتم، مدت‌ها پیش این عایدی را بدور

انداخته بودم و خودم زندگیم را تأمین میکردم. اما شماها

در آن انبار تمام اینها را از من دزدیدید، من متعلق بشما

هستم!»

فیودور نگاهی بساعتش کرد و با عجله از جا برخاست،

دست یولیا را بوسید و خارج شد. اما بعوض اینکه بسالن

برود، به اطاق پذیرائی رفت و از آنجا وارد اطاق خواب
گردید. بادرماندگی گفت:

«راهم را کم کرده‌ام، چه خانه عجیبی! خانه عجیبی
است، اینطور نیست؟» وقتی کتش را می‌پوشید، گیج بنظر
میرسید و نگاهی مملو از دلتنگی در صورتش دیده میشد.
عصبانیت لپتف فرو نشسته بود.

حالا می‌ترسید و در عین حال دلش برای فیودور می‌سوخت و آن
عشق گرم و حقیقی را که نسبت به او داشت و فکر می‌کرد
در طی سه سال گذشته از بین رفته، بار دیگر در او بیدار
شد و احساس علاقه شدیدی کرد که بطریقی این عشق را به
زبان بیاورد.

در حالیکه بشانه فیودور می‌زد، گفت: «باید فردا شب
بیائی و با من شام بخوری، می‌آئی؟»

- بله، بله، اما لطفاً حالا مقداری آب بده من
لپتف بطرف اطاق ناهار خوری رفت. اولین چیزی که
بدستش رسید، یک گیلان آبجو خوری بزرگ بود، آنرا با

سرعت برداشت و پراز آب کرد و برای برادرش آورد. فیودور با تشنگی تمام آنرا نوشید، اما ناگهان کیلاس از دستش افتاد، صدای جرنکی بگوش رسید و بعد از آن هق هق گریه‌ای شنیده شد. آب روی پالتو و روپالتویش ریخت. لپتف کد تا آنوقت گریه هیچ مردی را ندیده بود، هراسان و متحیر ایستاد و در همان حال یولیا و خدمتکار کت فیودور را از تنش درآوردند و او را باطاق پذیرائی هدایت کردند.

لپتف هم با حالتی گناهکارانه از پی آنها روان شد. یولیا، فیودور را روی نیمکتی نشاند و خود در کنارش برانو نشست و برای دلداری او گفت:

« چیزی نیست، يك حمله عصبی است ... »

فیودور گفت « من خیلی بیچاره‌ام، خیلی بدبختم »

اما همیشه اینرا پنهان کرده‌ام. »

بازویش را دور گردن یولیا انداخت و در گوشش

گفت « هر شب خواب خواهرم نینا را می‌بینم .

او می‌آید و در صندلی دسته دار کنار تخت من می‌نشیند .. »

یک ساعت بعد فیودور دو مرتبه در راهرو مشغول پوشیدن کتش بود، حالا لبخندی بر لبانش دیده میشد و از خدمتکار اتاق پذیرائی خجالت میکشید. لپتف او را تا خانه همراهی کرد.

همانطور که بخانه فیودور واقع در خیابان پیانیتسکایا میرفتند، لپتف گفت « باید فردا شب بیائی، عید پاک با هم بخارجہ خواهیم رفت، تو احتیاج به تغییر آب و هواداری، کاملاً فرسوده شده‌ای. »

— بله، بله، خواهیم رفت، همینطور است... و خواهر کوچولو را هم با خودمان میبریم. »

وقتی لپتف بخانه برگشت، زنش رادریک حالت تحریک عصبی یافت. حمله عصبی فیودور بطرز بدی او را ناراحت کرده بود. گریه نمیکرد، اما رنگش خیلی پریده بود، در رختخواب می غلطید و به پتو و بالش چنگ میزد و دستهای شوهرش رادر انگشتان یخ کرده اش میگرفت. چشمانش درشت و وحشت زده شده بود، به لپتف التماس میکرد و میگفت: « مرا

تنها نگذار مرا تنها نگذار، بمن بگو، آلکسی، چرا من دیگر دعانم‌یخوانم؟ چه بسرایمان من آمده؟ آخر چرا تودر حضور من آنقدر دربارۀ مذهب صحبت کرده‌ای؟ تو مرا منقلب کرده‌ای، تو و آن رفقاییت، دیگر دعانمیخوانم.»

لپتف پیشانی او را کمپرس آب سرد کرد، دستهایش را مالید و برایش چای آورد و یولیا با وحشت باو چسبیده بود. نزدیکی‌های صبح بخواب عمیقی فرو رفت و لپتف که دستهای او را در دست داشت، در کنارش بیدار نشست. آنشب را ابداً نخواید و سراسر روز بعد احساس خستگی جسمی و روحی میکرد، بدون هدف در خانه سرگردان بود و فکرش از کار افتاده بود..

۱۶

^۱ دکترها می‌گفتند توازن عقلی فیودور بهم خورده -
لپتف نمیدانست در پیانتیستسکایا چه می‌گذرد، و آن انبارتاریک
و خفه بدون وجود پیرمرد فیودور او را بیاد یک مقبره می-
انداخت. وقتی زنش باو می‌گفت وظیفه اوست که بانبار و
پیانتیستسکایا برود، او یا جواب نمی‌داد یا با بی حوصلگی
درباره ایام بچگی اش شروع به صحبت می کرد و می گفت که نمی-
تواند پدرش را بخاطر گذشته ببخشد و از پیانتیستسکایا و انبار
متنفر است و از این قبیل چیزها.

یک روز شنبه صبح یولیا خودش به پیانتیستسکایا رفت.
فیودور استپانیچ پیر را در همدان اطاقی که مراسم مذهبی بخاطر

ورود او در آن برگزار شده بود ، یافت. پیرمرد ژاکت بافتنی کهنه‌اش را بتن داشت . بدون کراوات و بی حرکت در صندلی دسته‌دارش نشسته و چشمان بی نورش را به اطراف میگرداند. یولیا در حالیکه بطرفش میرفت ، گفت «منم ، عروستون ، آمده‌ام شمارا ببینم . »

نفس پیرمرد گرفت ، یولیا که از پریشانی و تنهایی او ناراحت شده بود دستش را بوسید و پیرمرد صورت و سراو را لمس کرد ، گوئی میخواست مطمئن شود که او خود یولیاست ، و براو صلیب کشید .

گفت «متشکرم ، میدانی ، من بینائیم را از دست داده‌ام نمیتوانم ببینم پنجره و آتش بخاری را بطور مبهی تشخیص میدهم ، اما ، آدم‌ها و اشیاء را نمیتوانم ببینم ، آره ، دارم کور میشوم. فیودور مریض است و هیچکس نیست که مواظب کارها باشد. اگر اشتباهی بشود ، کیست که مقصر را تنبیه کند ، کارگرها بکلی بی انضباط خواهند شد . فیودور چه اش است ؟ سرما خورده ؟ من در عمرم هیچ وقت مریض نشده‌ام و دوا

نخورده‌ام . هیچوقت سروکارم باد کتر نیفتاده .»

مثل همیشه پیرمرد شروع بچا خان بازی کرد ، درضمن پیشخدمت با عجله میز را میچید و آنرا بایک سری غذا و نوشابه زینت میداد .

ده تائی بطری آوردند که یکی از آنها به برج ایفل شباهت داشت . یک سینی چوبی بزرگ پر از کلوچه داغ که بوی برنج پخته شده، و ماهی میداد، سرمیز گذاشتند .

پیرمرد گفت « باید بامن چند لقمه غذا بخوری . »

یولیا بازوی او را گرفت و بطرف میز هدایتش کرد و
برایش مقداری ودکا ریخت و بعد گفت « من فردا هم می‌آیم و
نوه‌های شما ساشاو لیدا را با خودم می‌آورم . آنها از دیدن پدر-
بزرگشان خوشحال خواهند شد . »

– « نه، آنها را نیار، آنها حرامزاده‌اند ! »

– « چطور چنین حرفی می‌زنی؟ پدر و مادرشان باهم

ازدواج کرده بودند . »

– بله ، اما بدون اجازه من . من دعای خیرم را همراه

آنها نکردم و نمیخواهم با آنها ارتباطی داشته باشم . خدا -
به همراهشان باشد . »

- یولیا گفت «چیز عجیبی میگوئید، فیودور استپانیچ»
و بعد آهی کشید .

- «انجیل میگوید بچه ها باید به والدینشان احترام
بگذارند و از آنها حساب ببرند . »

- « نه ، اینطور نیست ، انجیل میگوید ما باید
دشمنانمان را ببخشیم . »

« در شغلی که ما داریم ، بخششی نمیتواند وجود داشته
باشد . »

آدم اگر بخواهد گناه همه را ببخشد ، در ظرف سه -
سال ورشکست خواهد شد . »

«اما بخشیدن و يك كلمه ملايم و محبت آميز گفتن به
کسی که حتی نسبت بشمار تکب خطائی نشده، خیلی مهمتر از
شغل و ثروت است ! »

یولیا میخواست دل پیرمرد را نرم کند و حس ترحم و

پشیمانی را در او بیدار سازد ، اما او به چیزهائی که یولیا می‌گفت همان‌طور گوش میداد که بزرگترها به‌پرگوئی بچه‌ها .

یولیا با صدای محکمی گفت : « فیودور استپانیچ ، دیگر تقریباً پیر شده‌اید . بزودی خداوند شما را بنزد خودش خواهد خواند ، اواز شما نخواهد پرسید که چگونه کارهایتان را اداره کرده‌اید و آیا تجارتخانه خود را توسعه داده‌اید یا خیر . از شما خواهد پرسید که آیا نسبت به هم‌منوعان و کسانی که از شما ضعیف‌ترند ، مثلاً پیشخدمتها و فروشندگان ، سخاوتمند و مهربان بوده‌اید ، یا نه . »

پیر مرد بالحن قاطعی گفت « من همیشه ولینعت کارمندانم بوده‌ام و آنها باید تا ابد از داشتن کارفرمائی مثل من خدا را شکر کنند . » اما تحت تأثیر لحن جدی یولیا واقع شد و برای اینکه او را راضی کند اضافه کرد : « بسیار خوب ، میتوانی فردا دختر کوچولوها را هم با خودت بیاوری . دستور میدهم برای آنها هدایائی تهیه کنند . »

پیرمرد بطور نامرتبی لباس پوشیده بود و بروی سینه و زانوهایش خاکستر سیگار دیده میشد. ظاهراً هیچکس زحمت تمیز کردن پوتین‌ها و یاما هوت پاك كن زدن به لباسهای او را بخود نمیداد. برنج کلوچه خوب پخته نشده بود، رومیزی بوی صابون میداد و پیشخدمت هم در آن اطراف میپلکید. از ظاهر پیرمرد و تمام خانه پیا تنیتسکا یا لاقیدی و بی مبالائی می بارید و یولیا از خود و شوهرش خجالت کشید.

گفت: « فردا حتماً خواهیم آمد . »

به اطاقها سرکشی کرد و دستور داد تختخواب پیرمرد را آماده کنند و چراغ زیر شمایل اطاق او را روشن سازند. فیودور در اطاقش نشسته بود و بی هدف به کتاب بازی خیره مینگریست. یولیا با او صحبت کرد و به پیشخدمتها دستور داد اطاق او را کاملاً تمیز کنند، آنوقت رفت پائین به طبقهٔ فروشنده‌ها. يك تیرچوبی رنگ نشد مدر وسط اطاقی که فروشنده‌ها در آن غذا میخوردند، سقف کوتاه آنرا نگه داشته بود. دیوارها را با کاغذ دیواری ارزان قیمتی پوشانده بودند و در اطاق

بوی نامطبوع پخت و پز بمشام میخورد . یکشنبه بود و همه منشی ها در خانه بسر میبردند ، بروی تختهایشان نشسته و انتظار گذارا میکشیدند .

وقتی یولیا وارد شد ، از جا پریدند و در حالیکه مثل زندانیها عبوسانه باو مینگریستند ، با کمروئی به سؤالاتش جواب دادند .

یولیا در حالیکه دستهایش را باطراف تکان میداد ، گفت .
« پناه بر خدا ، اینجا چقدر کثیف است ! آیا جای شما تنگ نیست ؟ »

ما کیچف گفت : « ماشکایتی نداریم ، خانوم ، از شما خیلی متشکریم و دعا میکنیم که خدای مهربان شمارا مورد لطف و مرحمت خویش قرار دهد . »

پوچاتکین حرفش را خلاصه کرد و گفت : « برای بریهای زندگی و جاه طلبی های شخصی ! » .

ما کیچف با عجله توضیح داد : « ما مردم فروتنی هستیم و از حدود خود پافراثر نمیگذاریم . »

یولیا به قسمت شاگردها و آشپزخانه هم نگاهی انداخت. بازنی که مسئول اداره خانه بود، مذاکره کرد و در حالیکه از آنچه دیده بود، ناراضی بنظر میرسید، از آنجا خارج شد. پس از مراجعت بخانه، بشوهرش گفت «ما باید هرچه زودتر به پیاتنیتسکایا نقل مکان کنیم و تو باید هر روز بانبار بروی.» آنها بدون آنکه باهم حرفی بزنند، مدتی طولانی در اطاق کار کنار یکدیگر نشستند.

لپتف در دل احساس افسردگی میکرد، دلش میخواست نه به پیاتنیتسکایا برود، نه به انبار، اما افکار زنش را حدس میزد و قدرت مخالفت با او را در خود نمی دید. در حالیکه با دست به گونه یولیا میزد، گفت «احساس میکنم که کوئی زندگی ما تمام شده و یک جور زندگی خسته کننده ای در پیش داریم. وقتی فهمیدم که فیودور مریض شده و امیدی به بهبودیش نیست، گریه ام گرفت. مادوران کودکی و جوانی را باهم گذرانیدیم، زمانی او را خیلی دوست داشتم و حالا این حادثه لعنتی...! احساس میکنم که برای همیشه از گذشته ام

جدا میشوم و حالا وقتی بمن میگوئی که باید به پیاتنیتسکا یا نقل مکان کنیم ، فکر میکنم که دیگر آینده ای هم برایم وجود ندارد . »

بعد از جای برخاست و بطرف پنجره رفت و در حالیکه به خیابان خیره میشد ، گفت « بله ، آدم باید برای همیشه دست از خیال همه خوشبختیها بشوید . چنین چیزی وجود ندارد ، من هرگز از آن اطلاع نداشتم و شك دارم که آیا اصلا چنین چیزی وجود داشته باشد . فقط يك بار در عمرم احساس خوشبختی کردم ، آنهم شبی بود که در زیر چتر نوشتم . » و بعد در حالیکه متوجه زلزل میشد ، پرسید « آیا چتری را که در خانه خواهرم نینا جا گذاشته بودی یادت میآید ؟ آن موقع من عاشقت بودم و یادم میآید که تمام شب را در يك حالت جذبه کامل زیر آن چتر نوشتم . »

در اطاق کار ، کنار قفسه کتابها ، صندوقی از برنز و چوب ماهون بود که در آن لپتف اشیاء بیمصرف را نگاه میداشت و در بین آن اشیاء چتر هم دیده می شد ، آنرا در آورد

و بزنش داد .

گفت: « ایناهاش ! »

یولیا چند لحظه بچتر نگاه کرد . آنرا شناخت و لبخند غم آلودی زد . گفت « بله ، حالا یادم آمد . وقتی می خواستی بمن پیشنهاد ازدواج بدهی . آنرا در دست گرفته بودی . » و چون لپتف خواست از اطاق بیرون برود ، گفت : « لطفاً سعی کن يك كمی زود تریائی ، بدون تو احساس تنهائی میکنم . » یولیا با طاق خودش در طبقه بالا رفت و مدتی دراز به چتر خیره شد .

هر چند تشکیلات لپتفها وسیع و پیچیده بود ، ولی آنها از استخدام دفتر دار خود داری میکردند و از دفترهائی هم که منشی مینوشت ، چیزی فهمیده نمیشد . نماینده شرکتهای انگلیسی و آلمانی که هر روز به انبار میآمدند ، با منشیها در باره مسائل سیاسی و مذهبی بحث میکردند .

یکی دیگر از کسانی که منظمآً با آنجا میآمد ، نجیبزاده مستی بود ، آدم علیل و رقت آوری که مکاتبات خارجی تجارتخانه

را ترجمه میکرد. فروشنده‌ها او را «ریقو» صدا میکردند و در چائی اش نمک میریختند. بنظر لپتف تمام تشکیلات این مؤسسه چرندوبیهوده بود.

حالا هر روز به انبار میرفت و منتهای تلاش خود را میکرد که در کارها تغییراتی بدهد: شلاق خوردن شاگرد ها و کلاه گذاشتن سرمشتریها را قذغن کرد، وقتی میدید فروشنده‌ها جنسهای کهنه و غیر قابل فروش را بحای جدیدترین جنسهای روز بدهاتیها قالب میکنند، بشدت عصبانی میشد. اما هر چند که حالا متصدی انبار بود، ولی هنوز نمیدانست میزان دقیق دارائی اش چقدر است، و آیا کارها پیشرفت میکند یا نه و یا اینکه فروشنده‌ها چقدر در آمد دارند.

پوچاتکین و ما کیچف او را برای آشنا شدن به اسرار تجارتخانه خیلی جوان و بی تجربه میدانستند و هر شب جلسات مشاوره محرمانه‌ای با پیرمرد نابینا تشکیل میدادند.

یکی از روزهای اوایل ماه ژوئن لپتف و پوچاتکین به مهمانخانه بوبنوف رفتند تا غذائی بخورند و درباره امور

تجارتی با هم صحبت کنند .

پوچانکین از سن هشت سالگی با لپتف ها زندگی کرده بود و یکی از اعضای آن خانواده بشمار میرفت و مورد اعتماد کامل آنان بود و هنگام ترك انبار قبضها و رسیدهای روز را از دخل برمیداشت و جیبهایش را از آنها پرمیکرد .

در انبار و خانه و حتی در کلیسا که بجای پیرمرد، وظایف بزرگ کلیسا را انجام میداد، ارباب بحساب میآمد، و بخاطر رفتار و حشیانه‌ای که نسبت به شاگردها داشت او را «مالیوتا-اسکوراتف» صدا میکردند .

وقتی وارد مهمانخانه شدند، پوچانکین پیشخدمت را صدا زد و گفت « نصفی آب تلخک و یه خورده کوفت و زهرمار برای ما بیار ! »

پیشخدمت کمی طول داد و بعد يك سینی که در آن نیم بطری و دکا و چند بشقاب خوراکیهای مختلف دیده میشد، آورد .

بعد گفت: « راستی گارسون ! يك پرس فحش و بد و

بیراه با چند تا سیب زمینی له شده هم بزار روی میز !
 پیشخدمت کیج شد ، خواست چیزی بگوید که
 پوچاتکین چشم غره ای باو رفت و گفت : « زود باش ! »
 پیشخدمت دست و پایش را کم کرد و بعد از کمی تأمل رفت
 تا با رفقاییش مشورت کند و بالاخره معما را حل کرد و يك
 پرس خوراك زبان آورد .

بعد از نوشیدن دو تا کیلاس ودکا و خوردن چند لقمه
 خوراك، لپتف گفت « ببینم ، پوچاتکین . آیا درست است
 که تجارتخانه ما از چند سال گذشته باینطرف رو به
 ورشکستگی رفته ؟ »

- « بهیچ وجه. »

پس لطفاً بی پرده و از روی صداقت بمن بگو که سود
 ما چقدر بوده و در حال حاضر سرمایه ما چقدر است ؟ مانمی
 توانیم به اینطور کورمال کورمال رفتن در تاریکی ادامه
 بدهیم. چندی پیش دفترهای انبار را دیدم، اما متأسفم که
 میگویم آنها را قبول ندارم . بنا بعلى تولا زم میدانم که مرا

وارد کارها نکنی و حقیقت را فقط بیدرم بگوئی .

از وقتی پسر بچه بودی رویهات این بوده و بدون آن نمیتوانی گذران کنی، اما حالا وقت آن است که از این کار دست برداری ، خواهش میکنم با من روراست باش و بگو وضع دخل و خرج چطور است ؟ »

پوچاتکین پس از کمی تأمل گفت « این بستگی به تب نسیه فروشی دارد »

- « منظورت از آن چیست ؟ »

پوچاتکین شروع کرد به شرح دادن آن ، اما لیتف نتوانست چیزی بفهمد و دنبال ما کیچف فرستاد .
ما کیچف فوراً آمد و بعد از خواندن دعای قبل از غذا ، چیزی خورد و با صدای مردانه‌ای اظهار داشت که فروشندوها موظفند شب و روز از داشتن چنین ولینعمتی بدرگاہ خدا شکر کنند .

لیتف گفت «خوبه، اما اجازه بدهید من خودم را ولینعمت شما بحساب نیآورم، هر کسی باید بداند که کیست و حدود و مرتبه خود را بشناسد ! »

— شما ، از لطف خدا ، پدر و ولینعمت ما هستید و ما
بر دکان شما ایم .»

لپتف با عصبانیت فریاد زد : « بین ، من از تمام اینها
خسته و مریض شده ام . شاید تو بتوانی خیر و صلاح مرا بخواهی
و مرا از وضع تجارتخانه آگاه کنی . اگر دست از این رفتار
بچگانه برندارید فردا انبار را تعطیل میکنم . پدرم کور
است و برادرم در تیمارستان بستریست ، خواهرزاده هایم هنوز
صغیرند ، من قلباً از این کار متنفرم و دلم میخواست که خودم
را از شرش خلاص میکردم ، اما همانطوریکه خودتان میدانید ،
کسی نیست جای مرا بگیرد . پس بیائید بخاطر خدا دست
از این رویه احمقانه بردارید ! »

آنها با تبار رفتند و شروع به رسیدگی به حسابها کردند ،
شب هم در خانه با کمک پیر مرد به این کار ادامه دادند .
همانطوریکه پیر مرد پسرش را به اسرار کارهای
تجارتی اش وارد میکرد ، انسان از لحن صدایش ممکن بود
فکر کند ، کاری که او دارد ، کسب نیست ، بلکه جادوی سیاه

است . معلوم شد درآمد سالیانه بطور تقریب، يك دهم ترقی کرده و دارائی لپتف ها از نقد و گرو بتنهائی به شش میلیون روبل بالغ میشود.

شب از نیمه گذشته بود که لپتف برای هوا خوری به بیرون رفت . هنوز آن ارقام در جلوی چشمش رژه میرفتند . شبی بود مهتابی ، آرام و خفه دیوار های سفید خانه های مسکو، درهای آنها که محکم بسته شده بودند ، سکوت و سایه های کنگ ، انسان را یاد يك در نظامی میانداخت و این صحنه فقط يك نگهبان تفنگ بدوش کم داشت .

لپتف بباغ كوچك خانه رفت و روی يك نیمکت نزد يك حصاری که حیاط آنها را از حیاط مجاور مجزا میکرد، نشست . درخت گیلاس شکوفه کرده بود ، لپتف این درخت را از زمان کودکی بخاطر آورد، با سابق هیچ فرقی نداشت، همانطور گرم دار بود و حتی يك سانتیمتر هم بلند نشده بود. هر گوشه این باغ و حیاط خاطرات گذشته های دور را بیادش میآورد، بخاطر داشت که آن موقع هم مثل حالا انسان میتواند حیاط

را که مهتاب روشنش کرده بود، از میان درختان تك افتاده ببیند، آنموقع هم سایه‌ها، تیره و اسرار آمیز بنظر میرسید و سگ سیاهی در وسط حیاط پهن شده بود و پنجره های طبقه فروشنده ها کاملاً باز بود ، ولی هیچیک از اینها خاطرات دلپذیری بشمار نمیآمد .

صدای قدمهای آرامی از حیاط مجاور بگوشش خورد.. صدای مردی را شنید که نزدیک حصار زمزمه میکرد و آنقدر به نیمکت او نزدیک بود که لپتف میتواند صدای نفسهای آنها را هم بشنود .

« عزیزم ، محبوبم ! » وبعد یکدیگر را بوسیدند .. لپتف مطمئن بود که حرفه و پولهایی که او آنقدر از آنها نفرت داشت، زندگی او را بنا برودی سوق میدهد و او را بصورت برده کاملی در میآورد . خودش را میدید که آهسته آهسته بکارش عادت میکند، نقش مدیریت يك مؤسسه تجارتي را بعهده میگیرد، پیرو فرسوده میشود و عاقبت هم مثل تمام مردم بی ارزشی که میمیرند، با پستی و بدبختی ، در حالیکه

انگل اطرافیانش شده است، از این دنیا میرود .
 اما چه چیز او را از رها کردن این کاروترك گفتن این
 باغ و حیاطی که از بچگی از آنها متنفر بوده است ، باز
 میداشت ؟

صدای بوسه‌ها و زمزمه‌های پشت حصار او را بهیجان
 آورد . بوسط حیاط رفت ، یقه پیراهنش را باز کرد و بماء
 خیره شد . يك لحظه دیگر در را باز میکرد و از این حیاط
 بیرون میرفت و دیگر بر نمیگشت ، قلبش از فکر آزادی بطپش
 درآمد و از اینکه ممکن است زندگی چقدر با شکوه ،
 شاعرانه و حتی مقدس باشد ، با صدای بلند خندید ...
 اما از جایی که ایستاده بود ، حرکت نکرد . از خودش
 پرسید « چه چیزی مرا باینجا پای بند میکند ؟ و خودش و
 آن سگ سیاه را که بعوض گریختن به مزرعه‌ها و بیشه‌ها ،
 جایی که میتواندست خوشبخت و آزاد باشد - روی زمین
 خوابیده بود ، سرزنش کرد . ظاهراً او و آن سگ هر دو يك
 دلیل نمیتوانستند آنجا را ترك کنند - اسارت و بندگی عادت

آنها شده بود .

ظهر روز بعد لپتف به بوتوو که تابستانها را در آنجا میگذرانند، رفت و برای اینکه تنها نباشد یارتسف را با خود برد . پنج روز بود که زنش را ندیده بود .

در ایستگاه کالسکه‌ای گرفتند و در طول راه یارتسف آواز خواند و از هوای لطیف آنجا تعریف کرد . خانه در باغ بزرگی قرار داشت و آنها یولیا سر گیفنا را زیر درخت تبریزی بلند و کهنسالی که خیابان مشجر نزدیک درب ورودی از آنجا شروع میشد، یافتند .

یولیا لباس تابستانی قشنگی برنك كرم روشن بتن داشت که با قیطان زینت شده بود و چتر آفتابی کهنه و آشنایش هم در دستش دیده میشد .

یارتسف بعد از سلام و تعارف بطرف خانه که صدای ساشا ولیدا از آنجا بگوش میرسید، رفت و در همان هنگام لپتف نشست تا با زنش صحبت کند .

یولیا که هنوز دست او را در دست داشت، میپرسید : «

چرا آنقدر دیر کرده‌ای ؟ من هر روز اینجا می‌نشستم و چشم

براهت بودم، بدون تو خیلی تنها هستم.»

از جایش بلند شد و موهای لپتف را نوازش کرد .
 بصورت و شانه‌ها و کلاهش دست کشید و بعد گفت: « میدانی
 من تو را دوست دارم.» و بعد خون بگونه‌هایش دوید: « تو
 برای من خیلی عزیزی، حالا که آمده‌ای و من تو را می‌بینم،
 کاملاً احساس میکنم خوشبختم . حالا بیا کمی صحبت کنیم -
 آخر تو هم يك چیزی بگو!»

همانطور که لپتف به اظهار عشق او گوش میداد، احساس
 کرد که گوئی ده سال از ازدواج آنها می‌گذرد و مثلاً حالا او
 نهارش را میخواهد! یولیا بازوانش را بدور گردن او حلقه
 کرد و ابریشم لباسش گونه او را غلغلک داد . لپتف بنرمی
 خودش را آزاد کرد و بطرف راه باریکی که بخانه منتهی
 میشد، رفت . دختر کوچولوها برای دیدنش به بیرون دویدند .
 با خودش فکر کرد، «چقدر بزرگ شده‌اند! و چه
 تغییرات بزرگی در عرض این سه سال رخ داده، فکر میکرد
 که شاید انسان مجبور شود سیزده یا سی سال دیگر هم باین
 زندگی ادامه دهد .

چه کسی میتواند بگوید تا آن موقع چه اتفاقاتی خواهد افتاد . تنها میتوان صبر کرد و دید .

لپتف، ساشا ولیدا را که به گردنش آویزان شده بودند، در آغوش گرفت و گفت «بابا بزرگ بشما سلام میرسونه، دائی فیودور داره میمیره، از عمو کوستیا که در آمریکاست نامه داشتم، بشما سلام میرسونه، نوشته از نمایندگانها خسته شده و بزودی بخانه اش بر میگرده، و حالا دائی آلکسی گرسنه اش.»

پس از آن روی تراس نشست و زنش را دید که آهسته از آن راه باریک بطرف خانه میآید، بنظر میرسید که غرق در فکر است، در صورتش غم ملیحی دیده میشد و چشمانش لبریز از اشک بود. دیگر آن دختر لاغر اندام و ظریف ورنک پریده قبلی نبود، بلکه زن زیبا و جا افتاده‌ای بشمار میآمد و لپتف متوجه انعکاس زیبائی تازه زنش، روی صورت مجذوب و مشتاق یارتسف که برای دیدن او میرفت، شد. گوئی او اولین باری است که در عمرش یولیا را می بیند. وقتی در تراس غذا میخوردند، لبخند شیرین و آمیخته با خجالتی روی لبهای یارتسف که به یولیا و چین زیبای زیر گلویش خیره شده

بود، نقش بست .

لپتف نمیتوانست یارتسف را تماشا نکند و به سیزده
و یا شاید سی سالی که ممکن بود در پیش باشد، نیاندیشد .
چیزهای زیادی در آن مدت اتفاق میافتاد. چه کسی میدانست
که آینده چه دربر خواهد داشت ؟
با خود فکر کرد، « صبر میکنیم و می بینیم . »

پایان





آنتون پاولویچ چخوف داستانسرای نامدار

روسی سال ۱۸۶۰ در شهر تاکان روک در آغوش خانواده فقیری بدنیا آمد و چهل و چهار سال بعد، بیماری خانمانسوز سال که چهارده سال تمام مونس او بود، وی را از پای در آورد.

چخوف در ادبیات روسیه مقامی بلند دارد. قهرمانان داستانهای او را اغلب مردم بی چیز و تهی دست، ساده دل و مظلوم تشکیل میدهند. او با قلم شکاف خویش از بسیاری حماقتها، کج رویها، ستمها و تیره روزی های انسان پرده بر گرفت.

آثار **چخوف** را تعداد بسیار زیادی داستان کوتاه، چندین نمایشنامه و داستان بلند تشکیل میدهد.

سه سال، یا «صحنه های از زندگی خانوادگی»

یکی از داستان های بلند اوست که ترجمه فارسی آن از متن انگلیسی، تقدیم میگردد.



بها ۲۵ ریال